

nk دیموناتا

کتاب نهم

ندای مرموز

Dark Calling

نویسنده: درن شان

برگردان: رضا رستگار

کلیه حقوق مادی و معنوی این متن به وب سایت طرفداران ایرانی درن شان و مترجمین این کتاب تعلق دارد.
هرگونه کپی برداری، بازنویسی، تایپ مجدد و یا نشر آن چه به صورت چاپی و چه به صورت الکترونیکی، بدون اجازه از وب
سایت مربوطه و مترجم ممنوع می باشد.

امیدواریم عوامل خشنودی طرفداران این سری داستانها را فراهم کرده باشیم.

با تشکر

مدیر مسئول وب سایت طرفداران ایرانی درن شان

darrenshansfans.ir

مقدمه

با یاری خداوند منان و پشتیبانی همه جانبه کاربران عزیز سایت طرفداران دارن شان، موفق شدم نهمین جلد از مجموعه‌ی هیجان‌انگیز دیموناتا را ترجمه کنم و در اختیارتان قرار دهم.

کار ترجمه این کتاب از پانزدهم تیرماه 88 آغاز شد و در شانزدهم مرداد ماه 88 نیز به پایان رسید. در این مدت مسائل فنی و غیرفنی بسیاری باعث شد سرعت پایین بیاید، اما بهر حال فقط یک ماه طول کشید و این پیشرفت خوبی برای سایت طرفداران دارن شان به شمار می‌رود.

امید است در کتاب پایانی این مجموعه که احتمالاً در پاییز تقدیم حضور خواهد شد به علاوه سرعت بیشتر، کیفیت بهتری نیز شاهد باشیم.

با تشکر فراوان از صبر و حوصله و دقت نظر شما

رضا رستگار

فصل بندی:

- 1- برگردید ای چشمان روشن
- 2- سخنی در گوش
- 3- سر به زیر
- 4- به تماشای مرگ
- 5- بیا . . .
- 6- سفر با نورهای خیالی
- 7- مردان آتلانتیس
- 8- زیر دریا
- 9- بردن به آسمان ها
- 10- جهانی شدن
- 11- چلیپا
- 12- چهره ی جدید، حکایت قدیم
- 13- جمع آوری قطعه ها
- 14- دنیای مردگان
- 15- عزرائیل از بند رها شده
- 16- کشتی نوح 2
- 17- یک هشدار
- 18- به وطن خوش آمدی
- 19- ارواح نا آرام
- 20- سایه کشته شدگان
- 21- درشکهی مرگ...
- 22- آواز قو
- 23- خسارات جنگ

برگردید، ای چشمان روشن

شیطانی کوچک، قوس دار و عقرب مانند که صورتی شبیه به صورت انسان دارد نیشش را به چشم راستم می‌زند. تخم چشمم می‌ترکد و یک رگه مایع چسبناک روی گونه‌ام سرازیر می‌شود. از فرط درد، با عجز جیغ می‌زنم، اما بدتر از این هم در راه است. هیولا در حدقه‌ی خالی چشمم چیزی تُف می‌کند. اول فکر می‌کنم فقط خلط است، اما بعد در فضایی که قبلاً چشمم را نگه می‌داشت، چیزهایی ریز شروع به ورجه وُرجه می‌کنند. سرتاپایم از وحشتی گُنگ پُر می‌شود، و همزمان دندان‌ها و چنگال‌هایی در استخوان دور چشمان از بین رفته‌ام فرو می‌روند. این هیولاهای کوچولو هر چه که هستند، قصد دارند برای رسیدن به مغزم تونل بزنند.

برانابوس نعره می‌زند: «کرنل!» و سعی می‌کند مرا از چنگ شیطان بقاپد، اما من که خود را به جنون و درد سپرده‌ام، از او دور می‌شوم. جیغ‌زنان، وحشیانه و با سرعت دور خود می‌چرخم و به این طرف و آن طرف می‌کوبم. شیطان با حمله‌ای دوباره چشم چپم را سوراخ می‌کند. سیاهی مرا از پا در می‌آورد. به جهنم می‌روم.

به اندازه‌ی یک عُمر بعد، کسی مرا از جایی که افتاده‌ام برمی‌دارد و کشان کشان پیش می‌برد. ممکن است برانابوس یا گرابز، یا شاید هم لرد لاس باشد. نمی‌دانم و برایم مهم نیست. تنها چیزی که می‌دانم کوری و این درد جان‌گداز است.

از آن فرد یا شیطان خود را جدا می‌کنم و دیوانه وار می‌دوم، اما محکم به چیزی سفت برخورد می‌کنم. به زمین می‌خورم، می‌نالیم و جیغ می‌زنم، اما گریه نمی‌کنم - چون دیگر چشمی ندارم که با آن اشک بریزم. موجوداتی که به چشمم تُف شده بودند حالا مشغول جویدن مغزم هستند. چنگ زنان سعی می‌کنم با انگشت آنها را بیرون بکشم، اما این کار فقط عذابم را دوچندان می‌کند.

ناگهان جادویی سوزان به حلقه‌ی نابودشده‌ی چشمانم جریان می‌یابد. آن چیزها در مغزم می‌سوزند و کنار می‌آفتند. درد کاهش پیدا می‌کند. سعادت‌مندان آهی می‌کشند و بی‌هوش فرومی‌آفتم.

خواب می‌بینم قیامت شده. همه چیز از هم وا رفته و همه کس نابود شده‌اند. جهان بالای سر خودش پیچ و تاب می‌خورد. در خوابم، مثل یک روح در میان پانل‌های نوری شناورم. نمی‌دانم بدون چشم چطور ممکن است، اما من نورها را می‌بینم. بقیه هم هستند - گرابز، برانابوس، یک دختر. وصله‌های نور را به هم می‌چسبانم و همگی خرامان از یک پنجره به پنجره‌ی دیگر وارد می‌شویم. همه چیز در آرامش است. دردی حس نمی‌کنم. در اوج خود هستیم. استاد نورها.

شاید اینجا همان بهشت هست. پشت سر هم و در مسیری بی‌انتهای پنجره‌سازی و از آن عبور کنی و نورهای کیهانی زیبا تا ابد برایت نمایش اجرا کنند. من به این بهشت راضی‌ام. هر چه باشد بهتر از شکنجه، نابینایی و شیاطین ریزی است که روی مغزم مهمانی راه انداخته‌اند.

بهشت خیلی طول نمی‌کشد. من خواب نمی‌دیدم. نابودی دنیا واقعی بود. نورها محو می‌شوند و دوباره خود را روی زمین حس می‌کنم. کوری‌ام سر جایش است، و درد با جادو عقب نگه داشته شده، اما در کمین نشسته و منتظر فرصت مناسبی است تا دوباره به وجودم بازگردد. معلوم شد موجودات داخل چشمم کرم بوده‌اند.

وقت برای وحشت کردن یا دلسوزی برای خود ندارم. حرف برانابوس تکان دهنده است - ما در زمان سفر کرده ایم. من قطعه‌ای از سلاحی جادویی هستم به نام کا-گاش. گرابز تکه‌ی دیگرش است. با پیوند خوردن به قسمت سوم، که روح دختری مُرده بود، دنیای فناشده‌ی خود را به گذشته برگردانیم تا جلوی این پیروزی شیطانی را بگیریم. حالا اگر مبارزه نکنیم، همه این‌ها برای هیچ و پوچ بوده.

در یک غار هستیم. کورکورانه با اسپاین می‌جنگم، همان شیطان عقربی. جانور هولناک را به یک استالاگمیت میخ کرده‌ام و پشت سر هم با مشت بر او می‌کوبم. ناگهان، بدون اخطار قبلی سر جا ذوب می‌شود و من می‌مانم که در چاله‌ای از خون چسبناک ایستاده‌ام، و بدون آنکه چیزی ببینم ابرو در هم کشیده‌ام.

بعداً می‌فهمم دختری به نام بک که بعد از هزار و ششصد سال جان دوباره گرفته گرفتن انتقام از آن هیولا را از من ربوده. او لرد لاس را به سوی دنیای پلید خودش پس می‌زند. کار تمام.

به عالم دیموناتا بازمی‌گردیم. گرابز با ما می‌آید، اما بک عقب می‌ماند. از اینکه برانابوس او را ترک می‌کند متعجب می‌شوم. او بخشی از کا-گاش است. با متحد کردن ما می‌توانست نیروی سلاح باستانی را آزاد کند و دیموناتا را نابود سازد. اما می‌ترسد. کا-گاش به میل خودش زمان را برگرداند. برانابوس نمی‌داند این کار هشیارانه و با نیت خیر بوده یا واکنشی تصادفی. نمی‌خواهد به جلو پیش برود، چون نگران این است که سلاح دفعه بعد به نفع شیاطین عمل کند و نسل بشر را از زمین بردارد.

در جهان جادو نیرومندترم. دردم را ساکت می‌کنم و دست به کار ساختن یک جفت چشم تازه می‌شوم. مطمئن نیستم که بتوانم. جادو در هر فرد متفاوت عمل می‌کند. ما هر کدام توانایی‌های مختلفی داریم.

بعضی‌ها می‌توانند عضو یا تکه‌ی کنده شده‌ی بدنشان را دوباره بسازند. دیگران نه. تا وقتی امتحان نکنیم نمی‌فهمیم.

خوشبختانه من از آنهایی هستم که می‌توانند. فقط با کمی راهنمایی گرفتن از برانابوس، یک جفت چشم آبی درخشان برای خود می‌سازم. از ته حدقه‌های چشم شروع می‌کنم تا برسیم به جلو، و سر همه عصب‌های خراب شده را می‌سازم و با تخم چشم‌های در حال رشد پیوند می‌زنم و در نهایت می‌گذارم کره‌ها شکل بگیرند و بزرگ شوند تا بالاخره همه شکاف‌های چشمم را پر کنند.

وقتی کارم تمام شد، پلک‌هایم را بسته نگه می‌دارم، چون می‌ترسم وقتی باز کنم توانایی دیدن چیزی را نداشته باشم. به سختی نفس می‌کشم، قلبم به سرعت می‌تپد. زندگی تیره و تار، بدون نور، بدترین مجازاتی است که می‌توانم تصور کنم.

ناگهان برانابوس با پا روی پایم می‌کوبد. نعره زنان چشم‌هایم را باز می‌کنم. خشمگین به سمت جادوگر رو برمی‌گردانم و یک مشت را بالا می‌برم، اما وقتی آن لبخند حيله‌گرانه‌اش را می‌بینم مکث می‌کنم. می‌بینمش.

برانابوس تمسخرکنان می‌گوید: «با چشمای بسته مثل یه احمق شده بودی.»

لب ورمی چینم و می‌گویم: «خیلی گاوی.» و سپس خنده‌ای از آسایش خاطر سر می‌دهم و او را بغل می‌کنم. او هم می‌خندد، اما گرابز نه. پسرک به ما زل زده. او برادرش را از دست داده و عمو و خانهاش را رها کرده. اصلاً حس و حال این را ندارد که اهمیتی به سلامتی من بدهد. اما مشکلی نیست. الان من هم نمی‌توانم با او همدردی کنم. تنها چیز مهم برایم این است که می‌توانم ببینم. از چشمان جدیدم که حریصانه چشم اندازه‌های دنیای شیاطین را می‌بلعد لذت می‌برم.

آنقدر خوشحالم که چند ساعت طول می کشد تا بفهمم قدرت دیدم از قبل بیشتر شده، و چشمان جدیدم شگفتی دنیای تازه‌ای را به رویم گشوده‌اند که قبلاً از من مخفی بوده.

همیشه توانایی دیدن لکه‌های نوری را داشتم که دیگران از دیدنشان عاجز بوده‌اند. سال‌ها فکر می‌کردم این‌ها زاده‌ی توهم و خیالاتم است، و تا حدودی (خیلی کم) دیوانه‌ام. بعد فهمیدم که اینها جزئی از قلمروی جادو هستند. من استعداد منحصر به فردی دارم. با کمک دستانم می‌توانم وصله‌های نور را کنار هم بگذارم و بین دنیاها پنجره بسازم، آن هم خیلی سریع‌تر از هر کس دیگری.

از استعدادم در کمک به برانابوس برای نجات دنیا از شر شیاطین استفاده می‌کنم. جادوگر هزاران سال اینجا بوده و بیشتر آن زمان را به گشت‌زنی در دنیای شیاطین، و حفاظت بشریت از گله‌های وحشی و ترسناک آنها مشغول بوده. اگرچه شیاطین کهکشانی بدن حد و مرز خودشان را دارند، اما آرزوی ورود به دنیای ما را در سر می‌پروراند - چون عاشق کشتن انسان‌هایند.

برانابوس جلویشان را می‌گیرد. حواسش را جمع می‌کند که مبادا تونلی بین دنیاها ساخته نشود، و لشکرهای شیاطین را زیر نظر می‌گیرد تا از عبور گسترده‌ی آنها پیشگیری کند. من کمکش می‌دهم. استعداد من به ما این اجازه را می‌دهد که با سرعت از یک بخش دنیای شیاطین به بخش دیگرش برویم و تقریباً هر شیطانی را که دنبالش هستیم پیدا کنیم.

فکر می‌کردم با چشمان جدیدم نتوانم نورها را ببینم، اما این‌ها هم مثل چشمان سابق کار می‌کنند. هنوز می‌توانم لکه‌های چندرنگ را ببینم، و وقتی به مکان، فرد یا شیء بخصوصی فکر می‌کنم، بعضی از آنها می‌درخشند و می‌توانم با چسباندنشان به هم پنجره بسازم. در واقع حالا سریع‌تر از قبل این کار را می‌کنم و

نیروهاییم روی زمین از قبل بیشتر شده. درحالیکه قبلاً در دنیای خودم برای باز کردن پنجره باید تقلا می‌کردم، حالا به سرعت و آسانی می‌توانم این کار را انجام دهم.

اما حالا نورهای دیگری هم هستند. اول فکر کردم لکه‌های خیالی هستند، و چشمان جدیدم درست کار نمی‌کنند. اما خیلی زود فهمیدم که این نورها واقعی هستند و از اساس با آن‌هایی که می‌شناختم فرق دارند. این‌ها کوچکترند، تغییر حالت می‌دهند، و رنگشان عوض می‌شود. نورهای معمولی هرگز سایه و اندازه‌شان تغییر نمی‌کرد، اما این قطعه‌نورهای جدید بزرگ یا کوچک می‌شوند، و از رنگی به رنگ دیگر عوض می‌شوند. یک مربع صورتی می‌تواند درازتر شود و به مستطیلی آبی تغییرشکل دهد، بعد آرام آرام در خود بپیچد و به یک هشت‌ضلعی نارنجی تبدیل شود، و غیره.

سوسو هم می‌زنند. لبه‌هایشان مثل چراغ مهتابی معیوب می‌لرزد. بعضی‌وقتها درونشان چین می‌آفتد، مثل امواجی که روی سطح آب دریاچه درست می‌شود.

نورهای جدید را نمی‌توانم کنترل کنم. تلاش‌هایم برای دستکاری کردنشان را نادیده می‌گیرند. در واقع، وقتی می‌خواهم بهشان نزدیک شوم، به نرمی از من فاصله می‌گیرند.

تعدادشان زیاد نیست. هر جا می‌روم حداکثر بیست یا سی تا. اما ذهنم را مشغول می‌کنند. چیزی عمیقاً نگران‌کننده درباره‌شان وجود دارد. اول فکر می‌کردم فقط به خاطر اینکه جدید هستند احساس اضطراب دارم. اما چندین هفته بعد، وقتی در تلاش بودم با ناز و نوازش آنها را نزدیک‌تر بیاورم و به هم پیوند دهم، با من زمزمه کردند.

می‌دانم مسخره به نظر می‌رسد. نور که نمی‌تواند نجوا کند. اما قسم می‌خورم که شنیدم صدایی مرا می‌خواند. اول فهمیدن آن برایم دشوار بود، اما بعد به کلمه‌ای تبدیل شد که مدام پشت سر هم خود را تکرار

می‌کرد. همان کلمه‌ایست که نورها از آن زمان تا بحال زیر گوشم زمزمه می‌کردند. آرام، مودیانہ، وسوسه

برانگیز، و سمج.

"بیا..."

darrenshantans.ir

سخنی در گوش

برانابوس رگباری از جادو رها می کند و شیطان غزال شکلی که تعقیب می کردیم سر جایش متوقف می شود. جانور رو برمی گرداند و به طرفمان می غرد. کله اش مثل کله نوزاد آدم است. دهان باز کرده و شیون سر می دهد. صدای تیزش بیشتر و بیشتر می شود تا اینکه خون از گوش و بینی ام چکه می کند. با کمک جادو جلوی رسیدن صدای جیغ به گوشم را می گیرم. برانابوس و گرابز هم همین کار را می کنند و هر سه به هیولای ناله کن نزدیک می شویم.

وقتی متوجه می شود که نمی تواند با شیون های هارپی¹ مانندش به ما آسیبی برساند، ساکت می شود و نفرت نگاهش به ترس بدل می شود. ما را می شناسد و می داند چه می خواهیم.

وقتی برانابوس مشغول شکنجه دادن جانور است عقب می نشینم. با شیاطینی که خود را به شکل نوزاد یا بچه های کوچک درمی آورند مشکل دارم. نمی توانم خود را به آسیب رساندن به آنها راضی کنم، اگرچه می دانم آنها فقط صفت های انسانی را دزدیده اند.

من بچه ای تنها بودم. بدبختی و نارضایتی مرا واداشت تا به شکلی ناخواسته قدرت هایم را به کار بگیرم، شیطانی را بدزدم و با استفاده از جادو آن را به یک نوزاد شبیه کنم. به خودم تلقین کرده بودم که این بچه ی سر راهی برادرم است و مدت های مدید این دروغ را زنده نگه داشتم. زمانی که حقیقت را فهمیدم از درون

¹ جانوری که تن و رخسار زن و بال و چنگال مرغ داشته

خرد شدم. شیاطینی مثل این مرا به یاد "برادرم"، آرت، می‌اندازند و از فکر اینکه بخوام آسیبی به آنها برسانم یخ می‌زنم. برانابوس درک می‌کند و به زور مرا به کاری که نمی‌خواهم وادار نمی‌سازد.

گراز سر شیطان را جر می‌دهد. هیولای بچه-صورت از درد و وحشت جیغ می‌کشد، اما نمی‌میرد. در این دنیای جادویی تقریباً هر چیزی ممکن است. لزوماً نمی‌توان با بریدن اعضای بدن یک شیطان آن را کشت. برای تمام کردن کارش حتماً باید از جادو استفاده کرد.

گراز حتی از من بیشتر از این زندگی متنفر است. من وقتی با ملحق شدن به برانابوس موافقت کردم و از جان برای جنگ با شیاطین مایه گذاشتم، در واقع انتخاب دیگری نداشتم. هیچ دوست و رفیقی نبود. یا باید برانابوس را انتخاب می‌کردم، یا زندگی در انزوا و تنهایی را.

گراز عمویی دارد که مثل پدر به او علاقمند است. دوستان بسیاری دارد. می‌توانست سرنوشتش را نپذیرد. واقعاً نمی‌دانم چرا پا در این راه گذاشت. شاید این ندای کا-گاش بوده که او را به اینجا کشانده. شاید سلاح او را وادار کرده تا دنیای انسان‌ها را ترک کند و با من و برانابوس بر امواج شیطانی این دنیا سوار شود.

برانابوس کله‌ی بچه را از دست گراز می‌قايد و درحالی که یکی از چشمان مارمانند او را می‌کند با خشم می‌گوید: «سایه. هر چه می‌دونی به ما بگو تا بذاریم بری. وگرنه...» انگشت شستش را به سوی چشم دیگر جانور حرکت می‌دهد.

سایه جدیدترین دشمن ما پس از مبارزه با صف درازی از رقبای هیولایی دیگر است. به نظر برانابوس او خطرناک‌ترین دشمن ما تا این لحظه است، اما من نگران نیستم. من همه نوع شیطان غیرقابل تصور در عمرم دیده‌ام. روزهای اول با هر کدام که روبرو می‌شدیم فکر می‌کردم نمی‌توانیم شکستش دهیم. هر بار با خود می‌گفتم که کارمان ساخته است و نابود خواهیم شد. اما همیشه زورمان بر هیولاها می‌چربید. نقاط ضعف آنها را پیدا می‌کردیم و اگر زور کارساز نبود، با زیرکی و حيله گری شکستش می‌دادیم.

می‌دانم کار خطرناکی است که فرض بگیریم با هر شیطانی روبرو شویم پیروز خواهیم بود، اما نمی‌توانم اینگونه فکر نکنم. مطمئنم که وقتی با سایه روبرو شویم، درست مثل بقیه از ما شکست خواهد خورد. فقط به مقداری زمان، صبر و خشونت احتیاج داریم.

برانابوس و گرابز اعتقاد دارند که سایه پیام آور نابودی جهان است. آن را در غار، وقتی من کور بودم، دیدند. هیولایی عظیم که به نظر می‌رسید از باریکه‌های سایه تشکیل شده باشد. می‌گویند از هر چیز دیگری که تا بحال با آن جنگیده‌ایم جانی‌تر و کشنده‌تر است. شاید حق با آنها باشد. اگر من هم او را دیده بودم، احتمالاً الان داشتم مثل بقیه از ترس می‌لرزیدم. اما فکر نکنم. این فقط یک شیطان دیگر است مثل بقیه. از وقتی که به برانابوس ملحق شده‌ام با هزاران نفر از آنها مبارزه کرده‌ایم و آنها را کشته‌ایم. این چه فرقی با بقیه دارد؟

در تعقیب و شکار گله‌ای از شیاطین گوسفندشکل هستیم. هر کدام بدنی دارد که سرتاسر از کله‌های پشمالو نقطه نقطه شده. کله‌هایی بی چشم و گوش، اما با دهان‌هایی بزرگ پر از دندان‌های تیز. برانابوس امیدوار است آنها چیزی از سایه بدانند، اما به نظر من کف‌گیرش به ته دیگ خورده.

سایه، مثل نامی که به او داده‌ایم دست‌نیافتنی است. در تمام مدتی که سعی در پیدا کردنش داشته‌ایم، تقریباً هیچ چیز از این موجود نفهمیده‌ایم. می‌دانیم که مشغول جمع‌آوری لشکری از شیاطین است، و قسم خورده که بشریت را نابود سازد و دنیا را به شرایط ابتدائی‌اش (هر آنچه که منظور اوست) بازگرداند، اما هر چیز دیگری درباره او برای ما معماست.

این شیاطین رده پایین - که طعمه‌های آسانی برای اعضای قوی‌تر دیموناتا هستند - هیچ گرهی از مشکل ما نخواهند گشاد. داریم وقتمان را تلف می‌کنیم، همانطور که در دنیاها بسیار دیگری کرده‌ایم. آنها را

شکنجه می‌دهیم، چند تایی می‌کشیم، بعد می‌روییم سراغ یک جای دیگر، بدون آنکه از دفعه‌ی قبلی که از پنجره پا به درون آن دنیا گذاشتیم و شروع به تعقیب جانوران زوزه‌کش کردیم، اطلاعات بیشتری به دست آورده باشیم.

همانطور که به گله نزدیک می‌شویم، تپشی در هوای اطراف حس می‌کنم و در جا می‌ایستم.

برانابوس فریاد می‌زند: «یالا! حالا وقت ایستادن نیست. ما-»

به او می‌گویم: «یه پنجره داره باز می‌شه.» و بلافاصله وحشت جای هیجان را می‌گیرد.

برانابوس دستور می‌دهد: «تو هم شروع کن یه پنجره بساز.» و جلوی من می‌ایستد تا مرا حفاظت کند.

گرابز قذبلند و عضلانی نیز به او ملحق می‌شود. فکر می‌کنند شیطانی به دنبال ماست. اما من می‌دانم چیست. از وقتی چشمان جدیدم را ساخته‌ام درک بهتر و نزدیک‌تری از نورها داشته‌ام. این پنجره توسط انسان ساخته شده.

به برانابوس می‌گویم: «صبر کن. شیطان نیست. مهمون داریم.»

چند ثانیه بعد پنجره‌ای از نور نارنجی باز می‌شود و دو تا از مُریده‌های برانابوس از آن بیرون می‌آیند. یکی از آنها زنی زیبا و آتشین به نام میرا فلیم است. فرد دیگر را بیشتر می‌شناسم و بدون آنکه خوشحالی‌ام را از آمدنش پنهان کنم فریاد می‌زنم: «شارک!»

سرباز سابق نیشش را باز می‌کند و همزمانی که گرابز و میرا کنارمان یکدیگر را در آغوش می‌کشند، با من دست می‌دهد. برانابوس چپ‌چپ و با بدگمانی به تازه واردها خیره شده. از سورپرایز خوشش نمی‌آید.

نفس نفس زنان می‌پرسم: «اینجا چه می‌کنید؟»

شارک می‌خندد: «اومدیم حموم آفتاب بگیریم.» بعد نگاهش روی کله‌ی کچل و کاراملی رنگ من ثابت می‌ماند: «چشمات یه تغییری کرده‌ن.»

درحالیکه همچنان دستش را محکم گرفته‌ام، لبخند گل و گشادی تحویلش می‌دهم. «داستانش طولانیه.» ماه‌های طولی در این دنیای پلید گذرانده‌ایم و برانابوس و گرابز رفقای باحالی نبوده‌اند. اخیراً شعله‌های ناخوشایند تنهایی درون مرا می‌سوزاند. از دیدن دوست قدیمی ام خیلی خوشحال شده‌ام، چون می‌توانم برای چند دقیقه هم که شده از آن احساسات غم‌آلود فاصله بگیرم. می‌دانم شارک می‌بایست حامل خبرهای بد باشد، و گرنه او و میرا به جز زمانی که اوضاع جدی است این طرف‌ها نمی‌آیند. اما چند دقیقه با دور کردن این افکار از مغزم، وانمود می‌کنم این فقط دیداری دوستانه است.

گرابز می‌گوید: «سلام شارک.»

شارک اخم می‌کند: «من تو رو می‌شناسم؟»

«گرابز گریدی هستم. ما... مکث می‌کند. «دررویش از تو برام گفته بود. من گرابز هستم، برادرزاده‌ش.»

شارک سر تکان می‌دهد. «بله یه نمه شبیهش هستی. اما پرموتری. قدت هم خیلی بلندتره - این برانابوس

تو اون شیکم صاب مُردهت چی ریخته؟»

برانابوس نعره می‌زند: «روده درازی بسه. مشکل چیه؟»

میرا می‌گوید: «به ما حمله شد. من خونہ درویش بودم. ما-»

برانابوس به سرعت می‌پرسد: «لرد لاس بود؟ حال یک خوبه؟»

شارک می‌گوید: «اون خوبه.»

میرا اضافه می‌کند: «اما درویش...» و نیم‌نگاهی نگران به گرابز می‌اندازد.

درحالیکه گرابز از ترس یخ می‌زند، شارک می‌گوید: «وقتی داشتیم میومدیم که زنده بود.»

میرا اضافه می‌کند: «اما وضعیت وخیمی داشت. درویش سکنه قلبی کرده.»

گرابز می‌گوید: «باید برگردیم.» و از جا در می‌رود و به سوی پنجره خیز برمی‌دارد.

شارک جلوی او را می‌گیردش. «صبر کن. ما که مستقیم از اونجا نیومدیم. این پنجره به یه دنیای شیطانی دیگه متصله.»

من هم میان بحث می‌پریم: «تازه، اگه شیاطین هنوز تو خونه باشن...»

میرا می‌گوید: «شیاطین به ما حمله نکرده بودن. اونا... گرگ‌نما بوده.»

این حرف مرا از جا می‌پراند. منظور او شیاطینی با ظاهر گرگ است؟ بعد یاد نفرین‌های گریدی‌ها می‌افتم. بسیاری از نوجوان‌های خانواده‌های گریدی به جانورانی بی‌مغز، وحشی و گرگ‌مانند تبدیل می‌شوند.

گرایز شروع به لرزیدن می‌کند. بدون اینکه لازم باشد به من چیزی بگویند، روبروی گردانم، انگشتانم را جمع و ذهنم را متمرکز می‌کنم روی درویش. نورهایی در اطرافم شروع به تپیدن می‌کنند - و این یعنی پانک سابق ما هنوز زنده است. بعد، تصمیم می‌گیرم فکرم را روی یک متمرکز کنم. با وجود اینکه درویش را دوست دارم، می‌دانم یک از او مهم‌تر است. او احتمالاً با درویش است، اما اگر نباشد باید حق تقدم را به او بدهیم. درویش فقط یک انسان است. یک - مثل من و گرایز - چیزی بیش از انسان است.

وقتی پنجره‌ای کهربایی رنگ گشوده می‌شود، برانابوس به سرعت به درونش پا می‌گذارد و گرایز نیز به چابکی او را دنبال می‌کند. من که حضور شیاطین را در لرزش نورها حس کرده‌ام رو به شارک و میرا

می‌گویم: «شیاطین اونجا حضور دارن. آماده‌ی مبارزه هستید؟»

شارک ترق تروق انگشتانش را درمی‌آورد و با نیش باز می‌گوید: «همیشه.»

میرا آب دهانش را قورت می‌دهد، بعد دندان‌هایش را به هم می‌سابد و حریصانه سر تکان می‌دهد.

از پنجره عبور می‌کنیم.

خود را در راهروی یک بیمارستان می‌بینم. یک روی زمین دراز کشیده. مثل هر دختر معمولی دیگر است، البته کمی کوچک‌تر از خیلی دخترها، اما غیر از این تفاوت دیگری نمی‌بینم. هرگز با نگاه کردن به او نمی‌توان حدس زد که هزار و ششصد سال مُرده بوده، یا اینکه بدنش در اصل مال خود او نیست.

دو شیطان دارند از او دور می‌شوند. یکی از آنها یک جورایی شبیه به مارمولک دورگه است. دیگری مثل مورچه‌خواری با چند خرطوم است. یکی از چشم‌هایش نیست، و خون و مایعی چسبان در حلقه‌ی خالی آن به چشم می‌خورد. همچنان که برانابوس به سوی شیاطین می‌غرد، لرزشی که در بدنم بوجود آمده را فرومی‌نشانم. «حالا نظرتون راجع به شکار چیه؟»

رو برمی‌گردانند و پا به فرار می‌گذارند. شارک به دنبالشان از جا می‌جهد. من و میرا هم به دنبال او، برانابوس و گرابز را تنها می‌گذاریم تا به یک کمک کنند سر پا بایستند. به درویش فکر می‌کنم که آیا هنوز زنده است یا نه، اما وقت تمرکز روی آن را ندارم. پنجره‌ی دیگری باز است و بیمارستان از انرژی جادویی آکنده شده، با این حال من اینجا به آن اندازه که در دنیای شیاطین قوی بودم، نیستم. نیرویم رفته رفته تحلیل خواهد رفت. باید به چابکی با این هیولاها دریفتیم، و محتاط هم باشیم. در این دنیا احتمال مرگ خیلی بیشتر است.

درحالی‌که به دنبال شیاطین می‌گردیم، چشمم به تکه پاره‌هایی باقیمانده از چند نوزاد می‌افتد. شکمم پیچ می‌دهد و نگاهم را از اجساد کوچک می‌دزد. با وجود این، افکاری از آرت در مغزم به جریان می‌افتند. اندوه وجودم را فرا می‌گیرد، و بعد خشم. نباید با نوزادها کاری می‌داشتند. این دیگر زیادی ظالمانه است. تصمیم دارم انتقام بگیرم.

شیاطین از بخش زایشگاه بیرون می‌پرند و بسرعت به سوی پله‌ها می‌دوند. شارک دولا می‌شود، بعد خود را به جلو شوت می‌کند، انگار که از توپ رها شده باشد. از پشت محکم به دو شیطان می‌زند و آنها را به

دیوارهای دو طرف راه پله می‌کوباند. همزمان که آنها غافلگیرانه و از درد جیغ می‌کشند، من و میرا رویشان می‌پریم. من مارمولک را انتخاب می‌کنم و مورچه‌خوار را بر عهده‌ی میرا می‌گذارم.

جانور کوچک و لیزی است. این طرف و آن طرف می‌لغزد و با زبانی چنگال‌مانند به من شلاق می‌زند. قطرات سمی به چشمانم برخورد می‌کند و جلز و ولز می‌کند. با استفاده از جادو قطرات را به آب تبدیل می‌کنم، بعد زبان شیطان را می‌گیرم و به یکباره محکم می‌کشم. با حال خفگی جیغ می‌کشد. زبان از لای انگشتانم سُر می‌خورد. آن را با دست تا داخل دهان مارمولک دنبال می‌کنم، و دست خود را درون حلقش می‌چپانم. این بار زبانش را محکم‌تر می‌قایم، و از جا می‌کنم و دور می‌اندازم. خون سیاه از دهان شیطان فواره می‌زند و چشمان ریزش وحشیانه سر جا می‌چرخند.

می‌گذارم شیطان بیفتد، بعد با یک زانو او را به زمین می‌چسبانم. شروع می‌کنم به کندنِ فلس‌هایش، و نوک انگشت‌هایم را به داخل شکاف‌ها وارد می‌کنم تا با جادو شیطان را شکنجه دهم. برای مدت مدیدی نمی‌توانستم درک کنم که برانابوس چگونه به این نفرت‌انگیزی سلاخی می‌کند. به همان پلیدی که شیاطین هستند... به همان اندازه که می‌توانستم نیاز به کشتن آنها را قبول کنم... نمی‌توانستم شکنجه شدنشان را تحمل کنم. اما طی این سال‌ها دیدگاه‌هایم عوض شده. آن همه جسدی که دیده‌ام. آن همه نوزادهای به قتل رسیده. این هیولاها حقشان است هر چه می‌توانیم آنها را زجر دهیم و حتی چند برابر آن.

شارک به میرا کمک می‌کند تا کار مورچه‌خوار را بسازند، بعد به من که روی مارمولک کار می‌کنم نگاهی می‌اندازد

«کمک می‌خوای کوچولو؟»

نفس نفس‌زنان می‌گویم: «نه.»

سرباز سابق کنار من چمباتمه می‌زند و صبر می‌کند تا به او نگاه کنم. به آهستگی می‌گوید: «می‌دونم تو از کجا اومدی، ولی ما وقت این کارا رو نداریم. شیاطین دیگری هستن که دارن ول می‌چرخن. هنوز دارن آدم می‌کشن.»

آه می‌کشم، سپس گلوله‌ای جادویی به مارمولک وارد می‌کنم و فرو می‌افتد. از جا برمی‌خیزم. «متاسفم.»
شارک می‌گوید: «نیازی به معذرت‌خواهی نیست. اگه زمان و مکان دیگه‌ای بود خودمم میومدم کمک و چندین ساعت کیف می‌کردیم.»

میرا با عصبانیت می‌گوید: «کیف؟»

شارک لبخند می‌زند: «البته. آدم باید از مبارزه لذت ببره. اگر قرار بود عمرت را وقف مبارزه کنی و از آن لذت ببری، زندگی جهنم می‌شد.»

میرا می‌غرد: «تا حالا کسی بهت گفته چقدر حال به هم زنی؟»

شارک اعتراض کنان می‌گوید: «ما همه مثل همیم. من فقط نسبت به این قضیه رُک‌تر حرف می‌زنم. کشتن شیاطین کاری شریف و لازم الجراست و یه مشت اراجیف دیگه. اما کیف هم می‌ده، مگه نه کرنل؟»

من که نمی‌خواهم وارد مشاجره آنها شوم، از ترس اینکه اگر از شارک طرفداری کنم چه فکریایی درباره‌ام می‌شود، زیر لب می‌گویم: «یالا. بیاید قبل از اینکه بچه‌های بیشتری رو سلاخی کنن بقیه رو بکشیم.»

این حرف شارک را به هوش می‌آورد و خشم میرا را خاموش می‌کند. به شیاطین مُرده پشت می‌کنیم، حس کشتن به خود می‌گیریم و به دنبال هیولاهایی پست‌تر و شریرتر از خودمان به راه می‌افتیم.

سه شیطان دیگر می‌کشیم، بعد هم مُعی که پنجره‌شان را باز نگه داشته. او مردی لاغر، کچل و میانسال است که لباسی ارزان‌قیمت به تن دارد. شرور به نظر نمی‌رسد. بیشتر مردمی که برای دیموناتا کار می‌کنند

اینگونه‌اند. وقتی به او نزدیک می‌شویم چشم‌های خود را می‌بندد و وقتی شارک گلویش را می‌قاپد و می‌فشرد فریاد نمی‌زند. شیاطینی که در نزدیکی ما هستند قبل از آنکه پنجره بسته شود به سوی دنیای خودشان فرار می‌کنند. می‌گذاریم فرار کنند و به سراغ آنهایی می‌رویم که جا مانده‌اند. وقتی پنجره‌ای بسته شود شیاطین دوام زیادی نخواهند آورد. بعد از چند دقیقه بدنشان از هم گسسته خواهد شد و مثل گرد و غبار فروخواهند ریخت. اما در همین مدت کوتاه هم می‌توانند تعداد زیادی را بکشند، پس به آنها رحم نخواهیم کرد.

وقتی بیمارستان را پاکسازی کردیم، روی پشت بام به بقیه ملحق می‌شویم. یک، درویش و شارمیلا آنجا هستند. پاهای شارمیلا کُنده شده. برانابوس به سختی مشغول وصله پینه کردن اوست. درویش روی یک برانکار نشسته و ظاهراً فقط قدمی تا مرگ فاصله دارد. میراً فوراً به سوی او می‌رود تا حالش را جویا شود.

شارک می‌گوید: «من از راه‌پله‌ها نگهبانی می‌کنم تا یه وقت غافلگیرمون نکنن.»

اخم می‌کنم: «اما شیاطین که رفته‌ان.»

خرناس کشان می‌گوید: «آدم‌هایی هم هستن که موجب نگرانیمون میشن.» بعد با سر به یک اشاره می‌کند. «اون همه چیو بهتون می‌گه.»

و این کار را هم می‌کند، به سرعت و واضح. داستان مرا مضطرب می‌کند. اول می‌فهمم که دشمنی قدیمی - که زمانی دوست بوده - از آن سوی قبر آمده. یونی سوان، کسی که قبلاً به عنوان نادیا مور می‌شناختم، در قالبی جدید و دگرگون شده به زندگی بازگشته.

هر وقت به نادیا/یونی فکر می‌کنم آشفته می‌شوم. اولین بار که با او آشنا شدم جوانی تلخ، اما مهربان بود. در قلمروی لرد لاس وقتی به رودخانه‌ی پر از مواد مذاب افتادم نجاتم داد. آن وقت بود که به من گفت اگر زمانی دوباره با هم روبرو شدیم، نسبت به او محتاط باشم، چرا که او حالا به ارباب شیطانی خدمت می‌کرد و

من باید به او به چشم دشمن نگاه کنم. اما نفرت از او برایم دشوار است. او کسی است که از راه منحرف شده. او به دنبال شرارت نبود - شرارت او را به خود مکید. به همان اندازه که از او می‌ترسم و به او بی‌اعتمادم، دلم برایش می‌سوزد.

یک حمله به خانه‌ی درویش در کارشری ویل را شرح می‌دهد. گرگ‌نمایی که چندین تفنگ‌دار از آنها پشتیبانی می‌کردند به خانه وارد شدند. به ما می‌گوید که استعداد عجیبی دارد - می‌تواند خاطرات هر کسی را که لمس می‌کند به خود جذب کند. یکی از گرگ‌نماها از خانواده‌ی گریدی بوده. والدینش او را به دست لمبها - جلادان خانوادگی - سپرده بودند تا از شرش خلاص شوند. اما لمبها جانور را زنده نگه داشتند و خودشان یا گروه دیگری بعداً از او به عنوان سلاح استفاده کرده‌اند.

درباره‌ی این حوادث نگران‌کننده بحث می‌کنیم. گرابز از بقیه‌مان جری‌تر است - از فکر آنکه خویشاوندانش را به کاری وادار کرده باشند نفرت دارد. به نظر یک لرد لاس طراح این حمله بوده، چون می‌داند که او بخشی از کا-گاش است. برانابوس تاییدش می‌کند، بعد به من می‌گوید پنجره‌ای باز کنم. درویش و شارمیلا در این دنیا دوام نخواهند آورد. برای زنده ماندن به جادو نیاز دارند.

خوشحالم که شروع به ساختن پنجره کرده‌ام، چرا که من هم به جادو نیاز دارم. چشمانم دارند می‌سوزند. به محض اینکه پا به این جهان گذاشتم وضعشان خراب بود، اما از وقتی که پنجره‌ی شیاطین بسته شد، درد به شدت افزایش یافته و دیدم رفته رفته تار می‌شود. چشم‌های جدیدم ساخته‌ی جادو هستند و نمی‌توانند در اینجا مثل معمول کار کنند. حالا به همان اندازه که از دنیای دیموناتا بیزارم، اسیر و برده‌ی آن هم هستم.

همچنان که روی پنجره کار می‌کنم، زمزمه‌هایی از نورهای کوچک و مرموز می‌شنوم. نگاهی به اطراف می‌اندازم و چند تا از آنها را می‌بینم که به سرعت می‌تپند. اما به نظر نمی‌رسد این بار زمزمه‌ها به سوی من

باشد. و آنها فقط یک کلمه خاص را تکرار نمی‌کنند، بلکه جریانی یکنواخت از عباراتیست که از آن سر در نمی‌آورم.

درویش و برانابوس پشت سرم دارند بحث می‌کنند. درویش می‌خواهد بماند و اطلاعات بیشتری از گرگ‌نماها کسب کند. برانابوس می‌گوید که نمی‌توانیم وقتمان را با آنها تلف کنیم. میراً از درویش طرفداری می‌کند. اخیراً عبورهای بسیاری وجود داشته و مُریدها سخت تلاش می‌کنند به همه این‌ها برسند. ترس میراً از این است که آنها از گرگ‌نماها برای حمله به اعضای گروه مخفی استفاده کنند. اگر تعداد زیادی از مُع‌ها کشته شوند، شیاطین می‌توانند آزادانه عبور کنند.

اگرچه من توجهی آنچنانی به مشاجره آنها ندارم، خود را می‌بینم که کارم را ول کرده‌ام و می‌گویم: «ممکنه به اون ربط داشته باشه.»

یک می‌پرسد: «به چی ربط داشته باشه؟» برانابوس با حرکت دستش او را ساکت می‌کند و با اخم به من می‌نگرد.

می‌گویم: «این ممکنه بخشی از نقشه‌ی سایه باشه.» کلمات خودشان از دهانم بیرون می‌ریزند. زمزمه‌ی نورها بیشتر شده. باید تمرکز زیادی به خرج دهم تا صدایشان را بخوابانم. «شاید داره سعی می‌کنه با ایجاد چندین و چند پنجره، ارتش شیطانیشو یهویی بفرسته داخل. اگر اینطور باشه ما به مُریدها نیاز داریم - ما که نمی‌تونیم همزمان چند جا باشیم تا جلوی همشونو بگیریم.»

برانابوس می‌گوید: «شاید. اما این تاثیری در این واقعیت نداره که اگه درویشو اینجا رها کنیم فقط پنج دقیقه دووم میاره.»

درویش می‌غرد: «من حالم خوبه.»

برانابوس می‌گوید: «ته. کار قلب تمام شده‌س. فقط چندروز می‌تونی زنده بمونی.» تا درویش می‌خواهد مخالفت کند اضافه می‌کند: «و این فقط یک حدس نیست. و تو این مدت هم کار زیادی ازت برنمی‌آد، جز اینکه خس خس کنی و هی به قفسه سینه‌ت چنگ بزنی.»

درویش به آرامی می‌پرسد: «واقعاً اینقدر وضعش خرابه؟»

برانابوس به نشان تصدیق سر تکان می‌دهد. «در دنیای جادو شاید زنده بمونی. اینجا، فقط یه مُرده‌ی متحرکی.»

گرابز می‌گوید: «پس زودتر ببرش اون طرف. من می‌مونم.»

برانابوس می‌نالد: «تو هم نه. من چه گناهی کردم که گیر شما دو تا کله‌شقی بی‌ملاحظه افتادم؟»

گرابز مصرانه می‌گوید: «حرفم منطقیه. اگه حمله‌ها از طرف لرد لاس بودن تا تصفیه حساب کنه، خیلی نامربوط می‌شد. اما اگه به سایه ربط داشته باشن، ما باید بفهمیم. من می‌تونم با لمب‌ها روبرو بشم و بینم با ارباب شیطانی دست به یکی کردن یا نه، که اگه کرده باشن جلوشونو بگیرم.»

یک می‌پرسد: «این سایه، همون موجودی نیست که تو غار دیدیم؟»

برانابوس می‌گوید: «اهوم. خیلی چیزی ازش نفهمیدیم هنوز، جز اینکه یه لشکر از شیاطین آماده کرده و به سختی داره فعالیت می‌کنه تا بتونه اونا رو به دنیای ما پرتاب کنه.»

به گرابز زُل می‌زند، و وقتی صحبتش متوقف می‌شود، نجواها عوض می‌شوند. حالا لطیف‌تر، و تقریباً مثل موسیقی هستند. حس ناخوشایند، و حتی کمی حالت تهوع دارم، اما نمی‌دانم چرا.

برانابوس می‌پرسد: «خودت تکی وارد عمل می‌شی؟»

گرابز پاسخ می‌دهد: «به کمک نیاز دارم.» و همکاری شارک و میرا را می‌خواهد. درحالی‌که آنها سر این مسئله بحث می‌کنند، دوباره به پنجره متمرکز می‌شوم. چیزی به باز شدنش نمانده. نجوای نورها تقریباً محو

شده است. احساسم از همیشه بدتر است، انگار که در خطری عظیم قرار گرفته‌ایم. اما دلیلی برای ترس نیست... هست؟

پنجره‌ای سبز روشن باز می‌شود. برانابوس هنوز تصمیم نگرفته که به گرابز اجازه ماندن بدهد یا نه. به او می‌گویم: «وقتشه تصمیم بگیرید.» و هنگام گفتن این حرف، نجواها دوباره شروع می‌شوند.

برانابوس رو به گرابز می‌گوید: «خیلی خوب. اما به حرف شارک و میرا گوش بده، به توصیه‌هاشون عمل کن و قبل از اینکه با امثال لرد لاس یا سایه دریفتی با من تماس بگیر.» شارمیلای بیهوش را بلند می‌کند. می‌گوید: «بک، دنبالم بیا.» و به درون پنجره قدم می‌گذارد.

بک بلافاصله به دنبالشان نمی‌رود. گیج شده و نمی‌داند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. درویش مشغول خداحافظی کردن با گرابز و میرا و آرزوی موفقیت برای آنها، و لعنت فرستادن بر این واقعیت است که او نمی‌تواند بماند و به آنها کمک کند. درحالی‌که او بالاخره تلوتلوخوران از پنجره عبور می‌کند، گرابز گپ مختصری با بک انجام می‌دهد. بعد بک به من رو می‌کند. بیش از آن چیزی که حس می‌کنم بی‌اشتیاق به نظر می‌رسد. با اینکه سخت است، به زور لبخند می‌زنم و در تلاش برای شاد کردن او می‌گویم: «وقتی برانابوس دور و برته، دنیا به سرعت می‌گذره.»

با وحشتی خاموش به پنجره خیره شده می‌پرسد: «اون طرف اوضاع چطوره؟»

لبخندم محو می‌شود: «وخیم. سایه قسم خورده بشریت رو ریشه کن کنه و حکومت شیطانی جدیدی راه بندازه. بقیه هم چنین تهدیدی کرده بودن، اما این یکی یه لشکر شیطان - حتی ارباب‌های قدرتمندی مثل

لرد لاس - رو متقاعد کرده که می‌تونه بر سر عهدش بمونه. این یکی می‌تونه پایان کار ما رو رقم بزنه.»

قدمی به داخل پنجره‌ی نور برمی‌دارم اما کامل از آن رد نمی‌شوم و همزمان در دو دنیا هستیم. بک را فرا می‌خوانم: «بریم.»

یک بار به پشت سر نگاه می‌کند، بعد به دنبال من از پنجره به آبادی‌ای در دنیای شیاطین که من و برانابوس می‌شناسیم، پا می‌گذارد. اینجا حداقل برای مدتی جایمان امن خواهد بود.

ولی امنیت برای من آسایشی به همراه نخواهد آورد. درست است که راست روی پاهایم ایستاده‌ام و ظاهری آرام دارم، اما درون سرم غوغاست. افکارم میلیون‌ها مایل با گرگ‌نماها، لمب‌ها، یونی سوان و سایه فاصله دارند. احساس تهوعی که دارم از وقتی که نوزادهای تکه تکه شده‌ی بیمارستان را دیدم بیشتر است.

حالا می‌فهمم چرا نخواستیم مرا عصبی می‌کردند. این پیچ‌های آخر، درست قبل از آنکه برانابوس تصمیم بگیرد به گرابز اجازه رفتن دهد، برایم نشانه‌ای بود تا بفهمم واقعاً چه اتفاقی در حال انجام است.

برانابوس باید گرابز را با خود می‌آورد. او از متحد کردن تکه‌های کا-گاش واهمه دارد، اما حالا وقتش بود ریسک آن را بپذیرد. دشمن‌های ما به تکاپو افتاده‌اند، و می‌خواهند یکی از ما را بکشند یا قطعه‌ای از سلاح باستانی را بدست آورند. برانابوس باید همه‌مان را در کنار خود نگه می‌داشت. نه برای آزاد کردن قدرت کا-گاش، بلکه برای حفاظت از ما. اگر با هم بودیم امنیت بسیار بیشتری می‌داشتیم. جا گذاشتن گرابز دیوانگی بود.

چرا برانابوس با آن همه تجربه چنین اشتباهی کرده؟ و چرا دیگران - به اضافه خودم - با تصمیم اشتباهش موافقت می‌کنند؟

پاسخ این پرسش در نورها نهفته است. زمزمه‌ها بر ما اثر گذاشتند. چیزی بود که نمی‌خواستیم ما با هم متحد شویم، پس با زیرکی و دخالت در کارمان ما را از هم جدا کرده، و طوری به ما نمایانده که گویی تصمیم خودمان بوده. نجوای نورها ما را کنترل می‌کنند!

سر به زیر

نمی‌توانم دیگران را در جریان نوه‌ها، زمزمه‌ها یا تردیدم نسبت به اینکه دارد از ما استفاده می‌شود، قرار دهم. می‌خواهم، اما هر بار سعی می‌کنم ترس‌هایم را با آنها در میان بگذارم، لب‌هایم بسته می‌شوند. نمی‌توانم حرف بزنم، اگر هم حرفی باشد همان چرت و پرت‌های روزانه است که در نهایت به موضوعی دیگر ختم می‌شود. نوشتن را هم امتحان کرده‌ام، سعی کردم روی شن‌های آبادی هشدار می‌بنویسم، اما انگشت‌هایم به داخل بسته می‌شدند.

آن اول که پا به پنجره گذاشتیم، فکر می‌کردم نجواها یا تاثیری که بر ما اعمال می‌کنند زاده‌ی تخیل خودم است. حالا مطمئنم که اینطور نیست. نورها ما را کنترل کردند و می‌کنند. حتماً فرمانی درون مغزم کار گذاشته‌اند که هر وقت بخواهم بدگمانی‌هایم را با دیگران در میان بگذارم جلویم را بگیرد.

درحالی‌که من تقلاً می‌کنم طلسم را بشکنم، بقیه مشغول بحث درباره‌ی حرکت بعدی‌مان هستند. برانابوس می‌خواهد به شکار سایه برود، و از همانجا که جستجو را رها کرده بودیم کار را از سر بگیرد. درویش مخالف است. او مصمم است به دنبال یونی برود تا حساب‌های گذشته را تصفیه کند.

چند روز خود را وارد بحث و جدل آنها نمی‌کنم. اما وقتی درویش برای هزارمین بار درخواست خودش را مطرح می‌کند و سعی دارد با گفتن این که ممکن است با شکنجه کردن یونی بتوانیم اطلاعاتی درباره سایه

بدست بیاوریم، برانابوس را راضی کند، نورهای ریز و دگرگون شونده می‌تپند و هوا از زمزمه‌هایی که فقط من می‌توانم بشنوم پُر می‌شود.

خود را می‌بینم که به برانابوس می‌گویم: «ما نمی‌تونیم مستقیم بریم سراغ لرد لاس - زیادی قویه.» اگرچه می‌دانم این‌ها حرف‌های خودم نیست و مثل عروسک خیمه‌شب بازی دارند از من سواستفاده می‌کنند، نمی‌توانم جلوی خود را بگیرم. «ولی می‌تونیم یونی رو هدف بگیریم. لرد لاس تو بیمارستان خودشو به ما نشون نداد، اما یونی از طرف اون وارد عمل شده بود. احتمالاً بخشی از گروه حمله‌کننده به کارشیری ویل هم بوده. اگه قرار باشه حمله‌های بیشتری به مُریدها صورت بگیره، یونی ممکنه دوباره به عنوان واسط عمل کنه و دستورات لرد لاس رو به هم‌پیمانان برسونه. اگه بتونیم اونو گیر بندازیم، می‌تونیم بفهمیم چه اطلاعاتی درباره‌ی سایه داره.»

برانابوس فکر می‌کند که این حرف با عقل جور در می‌آید - پس به من می‌گوید تا روی یونی متمرکز شوم و حرکاتش را کنترل کنم، و هر وقت از قلمروی لرد لاس خارج شد به او خبر بدهم.

می‌خواهم دیوانه‌وار جیغ بکشم و به آنها بگویم که ما تحت کنترل هستیم، اما لب‌هایم به هم دوخته شده‌اند. هر چه می‌توانم بر ضد طلسم به کار می‌گیرم، اما فایده‌ای ندارد. در آخر همان کاری را که برانابوس می‌خواهد انجام می‌دهم. به یکی از درخت‌های تقلبی تکیه می‌زنم - این وادی پر از درخت‌هاییست که از استخوان و تکه‌های گوشت درست شده - در سایه‌اش می‌نشینم و افسرده وار افکارم را روی یونی متمرکز می‌کنم.

هر چه روزها بیشتر می‌گذرند، دیگران بهبودی می‌یابند. وقتی به اینجا آمدیم، برانابوس و یک با استفاده از استخوان‌ها و پوست درختان برای شامیلا پا فراهم آوردند، و او به سرعت دارد با پاهای جدیدش خو

می‌گیرد. یک روی درویش زیاد کار کرده، و با کمک گرفتن از قدرت‌های شفابخشی‌اش هر آنچه در چنته داشته برای قلب بیمار او رو کرده. نه درویش و نه شارمیلا دیگر نخواهند توانست روی زمین زندگی کنند، اما تا زمانی که در این دنیای جادویی بمانند، تقریباً مشکلی نخواهند داشت.

چهار تا از آنها وقت زیادی برای دوئل کردن صرف می‌کنند تا واکنش‌های خود را تسریع کنند و مهارت‌های خود را امتحان. جادو چیزی جز آزمون و خطا نیست. حتی برانابوس، پس از هزاران سال، هنوز در حال کشف نموده‌های جدیدی از توانایی‌هایش است، اما به چیزهایی که با آن روبرو می‌شود بستگی دارد.

می‌خواهم به آنها ملحق شوم، اما وظیفه‌ای بر دوش دارم، و برانابوس با دستیارهایی که از دستور مستقیمش نافرمانی می‌کنند رفتار خوبی نخواهد داشت. پس جلوی خودم را می‌گیرم و به بررسی نورها و تمرکز به یونی سوان و اربابش می‌پردازم.

نجواها کار را دشوار می‌کنند. زمزمه‌ها معمولاً وقتی می‌خواهم تمرکز کنم شروع می‌شوند، البته نه به شدت وقتی که در بیمارستان بودیم، اما بهر حال حواسم را پرت می‌کنن. نمی‌توانم به طلسمی که بر ما گذاشته‌اند فکر نکنم. آیا سایه دارد این کار را می‌کند؟ احتمالش کم است - اگر آن موجود می‌توانست چنین تاثیری ایجاد کند، می‌توانست بین ما تفرقه و درگیری بوجود بیاورد.

کا-گاش؟ برای سلاحی که می‌تواند دنیاها را نابود سازد و قوانین زمان را بشکند ابداً کار سختی نیست که بخواهد چند انسان را به آهنگ خود برقصاند. اما اگر کا-گاش بود، حتماً از من، گرابز و یک می‌خواست تا با یکدیگر متحد شویم و سلاح را از نو بسازیم.

اگر کار سایه یا کا-گاش نیست، پس چه کسی نورها را کنترل می‌کند؟ آیا نوعی موجود جاندار با عقل و ذکاوت است؟ یا شاید من دچار توهم شده‌ام. در گذشته هم به سلامت عقل خود شک کرده بودم. شاید این بار واقعاً مغزم ایراد پیدا کرده.

بعد از یک هفته خودآزاری و تردید، بالاخره متوجه می‌شوم که یونی در حال باز کردن پنجره و خارج شدن از دنیای لرد لاس است.

به دیگران خبر می‌دهم: «داره حرکت می‌کنه.» و دوئل آخرشان را بر هم می‌زنم.

آنها دور من جمع می‌شوند. برانابوس می‌پرسد: «کجا رفت؟»

پس از مکثی کوتاه برای مطمئن شدن از مکانش می‌گویم: «زمین.»

«و لرد لاس؟»

«تو قلمروی خودش موند.»

درویش می‌پرسد: «می‌تونی بگی یونی دقیقاً کجاست؟»

«نه. اصولاً باید تواناییشو داشتم باشم، اما نمی‌تونم محل دقیقشو بگم.» بیش از آنچه در ظاهر نشان

می‌دهم از این مسئله نگران می‌شوم.

درویش اصرار می‌کند: «به گرايز نزدیکه؟»

بعد از جستجویی سریع، سرم را به نشانه منفی تکان می‌دهم.

شارمیلا از برانابوس می‌پرسد: «خوب؟»

او می‌گوید: «من و کرنل می‌ریم ببینیم چه خبره، شماها همینجا می‌مونید.»

درویش با اوقات تلخی می‌گوید: «جمع کن بابا.»

برانابوس می‌گوید: «قلبتو فراموش نکن، و پاهای شارمیلا. شما دو تا تو اون دنیا چیزی جز یه لاشه نیستید.

بذارید اول ما شرایط رو بررسی کنیم و بهتون خبر بدیم. تا اونجا که امکانش هست، باهش درگیر

نمی‌شیم.»

یک می‌پرسد: «من چی؟ من که اونجا می‌تونم زنده بمونم.»

«اهوم، اما من ازت می‌خوام صبر کنی. خواهش می‌کنم. تا وقتی که بفهمیم داریم تو چه معرکه‌ای پا می‌ذاریم منتظر باش.»

من هم ترجیح می‌دهم قبل از رد شدن اطلاعاتی بدست بیاورم. اما آنقدر با برانابوس بوده‌ام که بدانم که او اعتقاد آنچنانی به فلسفه‌ی "اول نگاه کن بعد بپیر" ندارد. به جز تعقیب محتاطانه‌ی سایه، تا بحال ندیده‌ام در کاری جانب احتیاط را رعایت کند. به اعتقاد او بهتر است آدم خود را به دل آتش بیندازد و وقتی آتش کف پایش را سوزاند به فکر چاره بیفتد.

ترس‌هایم را برای خودم نگاه می‌دارم و با چسباندن تکه‌های نور به یکدیگر، پنجره‌ای سفید باز می‌کنم. در حالیکه پشتم به دیگران است، دعایی مختصر می‌خوانم، از همان دعاها که آن اوایل، وقتی تازه دستیار شده بودم، پشت سر هم می‌خواندم، پیش از آنکه در برابر وحشت‌های موجود در دیموناتا پوست کلفت شوم. بعد برانابوس را پشت سر خود حس می‌کنم و به مکان ناشناخته‌ها قدم می‌گذارم.

به تماشای مرگ

خود را بر عرشه‌ی یک کشتی عظیم می‌بینیم، در حالیکه نزدیک به یک استخر شنا ایستاده‌ایم. صندلی‌های راحتی این طرف و آن طرف افتاده. همه جا جسدهایی تکه پاره شده، با شکم‌های دریده، و کله و اندام از جا کنده شده می‌بینیم. گودال‌های خون به هم می‌پیوندند و به آرامی گسترش می‌یابند و به درون شکافِ تخته‌ها فرو می‌روند. آب عمیق استخر سرتاسر سرخ‌رنگ و بی‌حرکت است.

برانابوس جسدها را نادیده می‌گیرد. در زمان خودش بدتر از این‌ها را دیده. من هم همینطور. اما با این وجود هر گاه به صحنه‌های کابوس‌مانندی مثل این پا می‌گذارم به شدت تحت تاثیر قرار می‌گیرم. برای من فقط چند ثانیه طول می‌کشد تا به حال خود برگردم، اما برانابوس حتی به آن هم نیازی ندارد. از همان لحظه اول هشیارانه به دنبال تهدیدهای دور و بر و بررسی موقعیت است. می‌بینم که کمی آسوده خیال می‌شود، و وقتی بر شوک ابتدائی خود غلبه می‌کنم، دلیلش را می‌فهمم. فضای اینجا از جادو سرشار است. ما بر زمین هستیم، اما زمینی که حس دیموناتایی دارد. اینجا در اوج توانایی‌های خود هستیم.

برانابوس می‌گوید: «ما احاطه شدیم. در واقع کشتی با یک حباب جادویی محاصره شده. حتماً یک سنگ مغناطیس دارن.»

سنگ‌های مغناطیس، سنگ‌هایی هستند که توسط موجوداتی به نام موجودات کهن از جادو پُر شده‌اند. در گذشته‌های دور، آنها بر زمین حکمرانی می‌کردند و شیاطین را عقب نگه می‌داشتند. چندین نسل پیش از

اینجا گریختند، اما سنگ‌های جادویی را جا گذاشتند. طی قرن‌ها بسیاری از این سنگ‌ها نیروی خود را از دست داده‌اند، و برانابوس بیشتر سنگ‌های باقیمانده را نابود کرده تا به دست مَغ‌های قدرت طلبِ دیموناتا نیفتند. اما تعدادی هنوز مخفی هستند، که یا او از جایشان خبر ندارد، یا در جایی دور از دسترس و نابودناشدنی قرار گرفته‌اند. گاهی اوقات شیاطین یا مَغ‌های شرور با یافتن این سنگ‌ها و استفاده از آن‌ها تونل‌هایی محدود بین دو دنیا ایجاد می‌کنند که به دیموناتا اجازه می‌دهد زمان بیشتری در اینجا بگذراند و حداکثر ویرانی را بر جای گذارد.

برانابوس می‌پرسد: «یونی کجاست؟»

«پایین کشتی. فکر کردم عاقلانه‌تر اینه که تا وقتی خطرات رو ارزیابی نکردیم باهاش روبرو نشیم. نمی‌دونم کسی باهاش هست یا نه، اما یه پنجره‌ی باز اونجا وجود داره. خیلی قوی نیست. فقط شیاطین ضعیف می‌تونن ازش عبور کنن.»

برانابوس کمی درباره‌اش فکر می‌کند و می‌گوید: «من برمی‌گردم تا بقیه رو صدا کنم.» با قدم گذاشتن به درون پنجره مرا پیش مُرده‌ها رها می‌کند.

سکوتی آزاردهنده حکم فرماست. سناریوهای ابلهانه‌ای در ذهنم شکل می‌دهم. مثلاً اجسادى که زنده می‌شوند و حمله می‌کنند. من هرگز فیلم زامبی ندیده‌ام. وقتی بچه بودم درباره‌ی شبِ مُرده‌های متحرک چیزهایی شنیده بودم، اما پدر و مادرم اجازه نمی‌دادند ببینم.

من مو ندارم - همیشه‌ی خدا کچل بوده‌ام - اما اگر داشتم، حتماً الان سرِ جا سیخ شده بود. یک مورد ناجوری که داشتم، چیزی بود که مادرم به آن می‌گفت از کوره در رفتن. می‌خواهم پشت سر برانابوس به داخل پنجره شیرجه بزنم. این کشتی برایمان شر خواهد بود. اگر بمانیم خواهیم مُرد و از ما یک گونی خونی پر از گوشت و استخوان به جا خواهد ماند.

قبل از آنکه بتوانم از جا در بروم، برانابوس برمی‌گردد و دیگران هم پشت سرش وارد می‌شوند. اعصابم فرومی‌نشیند و ترس‌هایم را با خنده می‌پوشانم. زامبی‌ها - چه مسخره! آنقدر دنیادیده هستم که بدانم هرگز لازم نخواهد شد از مُرده‌ها بترسیم، فقط باید نگران زنده‌ها باشیم.

مُریدها مضطرب‌اند. یک با کاوش ذهنی طبقات زیرین را بررسی می‌کند و می‌گوید که تنها یک شیطان به همراه یونی روی کشتی است. من درباره‌ی آن پنجره‌ی باز به آنها می‌گویم. شامیلا می‌گوید: «باید برگردیم. یونی این دام رو پهن کرده تا ما رو گیر بندازه.» درویش می‌پرسد: «چرا اون باید منتظر ما باشه؟»

«شاید لرد لاس استدلال کرده که ما یونی رو هدف قرار دادیم. شاید همه چیز - حمله‌هایی که به درویش شده، یونی که خودشو رو پشت بام بیمارستان به ما نشون داد - نقشه‌ای بوده تا برانابوسو به اینجا بکشونن. شاید ارباب شیطانی آماده‌ست که بیاد و شخصاً کار ما رو یه سره کنه.» با اطمینان از اینکه هیچ ارباب شیطانی نمی‌تواند از پنجره‌ی کنار یونی وارد شود، به شامیلا می‌گویم: «از راه اون پنجره نمی‌تونه.»

او می‌گوید: «خب پس از یه راه دیگه میاد. ما هیچ وقت نتونستیم بفهمیم چرا لرد لاس می‌تونه عبور کنه، در صورتی که بقیه ارباب‌ها نمی‌تونن، اصلاً نمی‌دونیم چطور این کارو انجام می‌ده.»

برانابوس آه می‌کشد: «ممکنه شما درست بگید، اما شاید دیگه موقعیت بهتر از این برای گیر انداختن یونی گیرمون نیاد. اگر از وجود ما بی‌خبر باشه، بهترین فرصت برای حمله‌ست. اگر هم می‌دونه اینجاییم و این یک دامه، حداقل از قبل انتظارشو داریم و غافلگیر نمی‌شیم. جادوی جاری در هوا به معنی خطری بودنشه، اما این جادو به همون اندازه برای ما هم مفیده. اگه لرد لاس پیداش نشه، ما از پشش بر میایم. اگر هم واقعاً سر و کله‌ش پیدا بشه، به سرعت می‌زنیم به چاک.»

شارمیلا اخم می‌کند: «از این مسئله خاطرجمعی؟ آگه مجبور باشیم یه پنجره‌ی جدید باز کنیم...»
برانابوس می‌گوید: «مجبور نمی‌شیم. کرنل اینجا می‌مونه و از راه فرارمون محافظت می‌کنه. آگه یه پنجره‌ی دیگه باز بشه تو متوجه می‌شی، درسته؟»

با اطمینان می‌گوییم: «بله.»

«پس این رو باز نگه دار و منتظر اتفاق بعدی باش. اگر چیزی احساس کردی، ما رو خبر کن، اون وقت عقب می‌کشیم، همه این طوری راضی‌ان؟»

شارمیلا هنوز شک دارد، اما شانه بالا می‌اندازد. من هم خوشحال نیستم. دلم نمی‌خواهد بین این اجساد تنها بمانم. اما واقعاً ناچاریم از تنها راه فرارمان محافظت کنیم. جدا از آن، من اینجا جایم امن‌تر است تا آن پایین. برانابوس دارد به من لطف می‌کند، گرچه مطمئنم او فقط به فکر سلامت خودش است، نه من.

همچنان که آنها از کناره‌ی عرشه به راهشان می‌روند، به پنجره نزدیک‌تر می‌شوم و چند تا از لکه‌های نور را سر جایشان برمی‌گردانم. پنجره‌ها هرگز بیش از چند دقیقه سر جا باقی نمی‌مانند، اما من می‌توانم تا هر وقت بخواهم آنها را باز نگه دارم. اگر شیاطین می‌توانستند به خوبی من نورها را کنترل کنند، بشریت مدت‌ها پیش از بین می‌رفت.

دقایق به آهستگی زجرآوری طی می‌شود. خورشید بی‌رحمانه می‌تابد و دهانم خشک است. پیدا کردن نوشیدنی برایم آسان است، اما نمی‌خواهم پُستم را ترک کنم. مطمئناً اگر این پنجره بسته شود، می‌توانم پنجره‌ای دیگر بسازم، اما نمی‌خواهم ریسک کرده باشم. نمی‌دانم سنگ مغناطیس چگونه عمل می‌کند. شاید یونی بتواند با استفاده از قدرت سنگ سرعت مرا کم کند.

درحالی‌که سخت تمرکز کرده‌ام تا فکرم به سوی تپه‌های اجساد نرود، وصله‌های نوری کوچک‌تر و غیرقابل پیش‌بینی شروع به تپیدن می‌کنند. می‌نالیم: «حالا نه.» اما وصله‌ها به خواسته‌ام اعتنا نمی‌کنند. چند لحظه

بعد نجواها شروع می‌شوند. حالا سریع‌تر و سمج‌تر از قبل. از آنجایی که انتظار دارم مجبور به کاری که نمی‌خواهم بشوم، خود را سفت می‌گیرم. شاید وادارم کنند پنجره را ببندم یا به دنبال بقیه بروم تا در انبار کشتی به همراه آنها بمیرم.

اما هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد. اگر نورها سعی دارند بر من تاثیری بگذارند، کارشان با شکست مواجه شده. بی‌توجه به آنها روی پنجره تمرکز می‌کنم، سر جا به همان شکل و قالب نگهش می‌دارم.

چیزی سمت چپم سوسو می‌زند. برمی‌گردم و گروهی از لکه‌های کوچک نور را می‌بینم که به هم می‌پیوندند. آنها مثل گردابی کوچک از تصویر و سایه‌های نور، دور و روی هم می‌چرخند.

تعداد بیشتری به آن دسته می‌پیوندند. بزرگ‌تر شده، تندتر می‌چرخد، مدام تغییر شکل می‌دهد و به سرعت می‌تپد. نجواها تا سر حد فریاد بلند می‌شوند. نمی‌دانم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما هر چه هست خبر خوشی در کار نخواهد بود. ای کاش دیگران بودند تا بتوانیم فوراً این مکان را ترک کنیم.

وقتی تقریباً همه‌ی نورهای کوچک به هم ملحق شده‌اند و گرداب‌وار می‌چرخند، ناگهان به سوی من خیز برمی‌دارند. جیغ‌زنان کنار می‌پریم. انتظار دارم مرا دنبال کنند، اما می‌بینم که من اصلاً هدف آنها نبوده‌ام. آنها پنجره را نشانه رفته‌اند. خود را به پنجره می‌زنند و در حاشیه‌ی پانل سفید موج برمی‌دارند. همچنان که بلند می‌شوم، می‌نشینم و زل می‌زنم، پنجره به شکافی چندرنگ میان هوا تبدیل می‌شود.

زمزمه‌ها متوقف می‌شوند. سکوت حکم‌فرما می‌شود. سرپا می‌ایستم، اما به پنجره نزدیک نمی‌شوم. محتاطانه، و با ترس و لرز نگاهش می‌کنم. نورها به سرعت می‌تپند، بعد به سوی مرکز پنجره می‌لغزند به طوری که همه رنگ‌ها دور نقطه مرکزی زاویه می‌گیرند، انگار که با نیروی گرانش به آن سو کشیده شده باشند.

بعد - یک انفجار رخ می‌دهد. گلوله‌ای از نور از قلب پنجره بیرون می‌آید و مثل بالن سوراخ‌شده‌ای که در یک اتاق بسته می‌چرخد، دور حاشیه استخر کشتی می‌چرخد. پنجره به رنگ سفید قبل باز می‌گردد. گلوله‌ی نور چند بار دیگر دور استخر چرخ می‌زند، بعد رو به عرشه می‌آید و سه یا چهار پا بالای آن متوقف می‌شود. گلوله رنگارنگ به اندازه‌ی یک سگ بزرگ است، اگرچه شکل و قالبش مدام تغییر می‌کند. مرا به یاد مواد ژله‌ای درون لامپ لاوا² می‌اندازد، که از حالتی به حالت دیگر تغییر شکل می‌دهد و همواره در حال دگرگونی است.

با اینکه انتظار پاسخ ندارم، نفس پریده می‌پرسم: «تو دیگه چی هستی؟» اما در کمال تعجب پاسخ می‌دهد. «من اسم ندارم.»

طی چند سال اخیر چیزهای عجیب و غریب بسیاری دیده‌ام که اگر مردم عادی می‌دیدند، دهانشان از حیرت باز می‌ماند. فکر می‌کردم دیگر غافلگیر نخواهم شد. اما این واقعاً مرا از جا پراند. تنها کاری که از دستم بر می‌آید این است که مثل بچه‌ی پنج ساله‌ای که با بابانوئل روبرو شده دهانم را باز کنم و به آن زُل بزنم.

صدا می‌گوید: «تو باید با من بیای.» نمی‌دانم این کلمات از کجا می‌آیند. به نظر می‌رسد در مغز خودم شکل می‌گیرند.

مصرانه می‌گوید: «بیا...»

با صدای گرفته می‌گویم: «کجا بیام؟ تو کی هستی؟ چی هستی؟»

«بعداً وقت برای توضیح هست. ما باید از این دنیا بریم، پیش از اینکه...» صدا متوقف می‌شود و آهی به گوش می‌رسد. «خیلی دیر شد.»

² لامپ‌هاییکه در سال 1960 محبوبیت داشتند، درون آن روغن‌های رنگی که وقتی گرم می‌شدند بالا و پایین می‌پریدند و شکل‌های مختلف می‌ساختند.

«منظورت چیه؟»

قبل از آنکه گلوله‌ی نور بتواند جواب بدهد، خیالات ابلهانه‌ی چند دقیقه پیشم به واقعیت تبدیل می‌شوند. دورتا دورم، جسدهای روی عرشه تکان می‌خورند، جمع می‌شوند، بعد با زحمت به پا می‌خیزند. غیرممکن به نظر می‌رسد، اما مُرده‌ها زنده شده‌اند، و همه، چشم‌های برق‌زن و گرسنه‌شان روی من است.

darrenshantfans.ir

بیا . . .

مردهایی که از جا برمی‌خیزند بیش از هر شیطانی مرا به وحشت می‌اندازند. شیاطین طبیعی هستند. از قوانین خاصی پیروی می‌کنند. وقتی با یکی از آنها مواجه می‌شوی می‌دانی انتظار چه چیزی را باید داشته باشی. اما مُرده‌ها قرار نیست دوباره جان بگیرند. وقتی جسد از بین می‌رود، روح نیز از آن نقل مکان می‌کند. این چیز است که همیشه بوده. اما یک نفر احتمالاً فراموش کرده این را به این جسدها که راه می‌روند، می‌غرند و بزاق دهانشان جاریست، بگویند.

مثل ساده‌لوح‌ها سر جایم می‌ایستم و آنها را که پیش می‌آیند تماشا می‌کنم. شنیده بودم که زامبی‌های فیلم‌ها آهسته، به سختی و مکانیکی راه می‌روند. این‌ها آنگونه نیستند. نه تنها ظاهرشان مثل انسان‌های زنده است، بلکه مثل آنها محکم و روان حرکت می‌کنند.

همچنان که مُرده‌ها دست‌هایشان را دراز کرده‌اند و دندان‌هایشان را نشانم می‌دهند و محاصره‌ام می‌کنند، گلوله‌ی نور به سرعت از بالای سرشان عبور کرده و می‌درخشد، طوری که باعث می‌شود چشم‌هایشان را بگیرند و سکندری خوران متوقف شوند. مثل گوساله‌ی تازه به دنیا آمده می‌نالد و بی‌فایده به نور دست اندازی می‌کنند.

صدا تکرار می‌کند: «بیا. . . تا حواسشون پرته عبور کن.»

در حالیکه چشم از زامبی‌ها بر نمی‌دارم می‌غرم: «کجا؟»

تنها جوابی که می‌گیرم این است: «بیا . . .»

گلوهی نور از بالای سر مُرده‌های متحرک رد می‌شود و کنار پنجره در هوا شناور می‌ماند.

ردیف جسدهای زنده‌شده را از نظر می‌گذرانم و زیر لب می‌گویم: «نمی‌تونم. بقیه...»

صدا می‌گوید: «نابود شدند. تو نمی‌تونی نگرانشون باشی. اونا دیگه به تو ربطی ندارن. بیا . . .» بی‌قرار به نظر می‌رسد.

مردی که سینه‌اش دریده شده و استخوان‌های ستون فقرات و شانه‌هایش از درون آن نمایان است دست‌هایش را پایین می‌آورد و پلک می‌زند. وقتی متوجه می‌شود دوباره می‌تواند ببیند، به من می‌نگرد و با زوزه‌ای وحشیانه به سویم می‌دود.

دست‌هایم که در تمام این مدت کنار بدنم می‌لرزیدند، ناگهان بالا می‌آیند و گلوهی از انرژی رها می‌کنم. مُرده به عقب شلیک می‌شود و پشت سری‌هایش را نقش زمین می‌کند. همچنان که بقیه‌شان همگرا می‌شوند، با جادو منفجرشان می‌کنم و عقب‌عقب به پنجره نزدیک می‌شوم.

صدا تاییدکنان زمزمه می‌کند: «آره.»

اما من به هیچ وجه قصد ندارم با این گلوهی نور سخنگو و عجیب و غریب جایی بروم. من یک بار، خیلی وقت پیش، با برانابوس همراه شدم. دیگر هرگز از آن غلطها نخواهم کرد.

محکم سر جایم می‌ایستم و دیواری نامرئی دور خود می‌سازم. دایره‌ای جادویی با ضخامت شش هفت پا که مُرده‌ها نتوانند از آن عبور کنند. توانایی‌ام در انجام این نوع جادو خیلی بالا نیست. شک دارم بتوانم مانعی بسازم که قدرت عقب‌نگه داشتن یک شیطان را داشته باشد. اما اگر این جسدهای جان‌گرفته فقط به اندازه‌ی انسان‌های زنده زور داشته باشند، این مانع باید جلوی آنها را بگیرد.

وقتی زامبی‌ها دور دیوار جمع می‌شوند، شکمم از ترس در هم می‌پیچد. می‌خرشانند، مُشت می‌زنند، لگد نثارش می‌کنند و به آن تُف می‌اندازند. صدای غرغژی می‌شنوم - تصور می‌کنم. درحالی‌که به شدت عرق می‌ریزم، دیوار را محکم‌تر می‌کنم و سیصد و شصت درجه دور خود می‌چرخم تا همزمان همه‌ی زوایا را تحت پوشش قرار دهم، و مطمئن شوم که هیچ نقطه‌ی ضعیفی وجود ندارد.

نیست. مانع سر جایش می‌ماند. تا زمانی که جادو در هوا جاریست، می‌توانم زامبی‌های بدبخت را دور نگه دارم.

تمام وقت نفسم را حبس کرده بودم. آن را بیرون می‌دهم و خم می‌شوم، و لبخندی کج و کوله می‌زنم. حتی خنده‌ای ضعیف هم سر می‌دهم. اگر گیرشان می‌افتادم حتماً مرگی ترسناک نصیبم می‌شد. بعد از مدت‌ها ایستادگی در برابر شیاطین قدرتمند و پیروزی بر آنها، یکی پس از دیگری، حالا گیر یک گله زامبی ترساننده، اما نسبتاً ضعیف بیفتی... واقعاً راه شرم‌آوری برای مُردن می‌شد.

صدا که مشتاقانه در کنار پنجره می‌تپد، می‌گوید: «کارتو خوب انجام دادی. حالا با من بیا. ما باید این دنیا رو ترک کنیم. راه زیادی در پیش داریم.»

راست می‌ایستم و گلوله‌ی نور را از نظر می‌گذرانم. خوشحالم که بهانه‌ای برای نگاه نکردن به زامبی‌های آزاردهنده دارم، بخصوص بچه‌هایشان که ولع و اشتهایشان اگر از بزرگ‌ترها بیشتر نباشد، کمتر نیست.

به نور می‌گویم: «من بدون دیگران جایی نمی‌رم.»

«اونا اهمیتی ندارن. تو اون کسی هستی که ما بهش نیاز داریم. بیا . . .»

با لجاجت می‌گویم: «این "ما" یعنی کیا؟ چی می‌خواید؟ کجا-»

کشتی تکان می‌خورد. به پهلو، به سمت دسته‌های مُرده‌های متحرک پرت می‌شوم. از شوک نعره می‌زنم، اما مانع مرا از زامبی‌هایی که دندان به هم می‌فشرند، و چنگ می‌اندازند، دور نگه می‌دارد.

به آهستگی روی پا می‌ایستم، و بازویم را، آنجا که با دیواره برخورد کرد، مشت و مال می‌دهم. کِشتی کج شده. آب درون استخر دارد از قسمت کم‌عمق‌تر بیرون می‌ریزد، و بعضی از صندلی‌های راحتی دارند به عقب می‌لغزند. چند تا از زامبی‌ها سر می‌خورند و از مانع فاصله می‌گیرند، اما در عرض چند ثانیه دوباره باز می‌گردند.

از گلوله‌ی نور می‌پرسم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

جواب می‌دهد: «کِشتی داره غرق می‌شه. برانابوس کُشته شده. حالا بیا، قبل از اینکه خیلی دیر بشه.» چند ثانیه طول می‌کشد تا عمق فاجعه را درک کنم. اول فقط از اینکه کُشتی دارد غرق می‌شود وحشت‌زده شدم. بعد معنای کامل جمله‌ی او را می‌فهمم. نفس نفس‌زنان می‌گویم: «برانابوس؟»

«سایه اونو کُشت.»

«نه!» وحشیانه سر تکان می‌دهم. برانابوس نمی‌تونه مُرده باشه. دنیا بدون او معنا ندارد. او خودش یک تنه لشکرهای شیاطین را برای بیش از هزار سال عقب نگه داشته. می‌دانستم پیر و خسته شده، و اغلب با بی‌میلی از بازنشستگی حرف می‌زد. اما ته دلِلم اعتقاد داشتم که او فردی شکست‌ناپذیر است، و تا ابد زنده خواهد ماند. مثل ققنوس، وقتی خسته می‌شد از باقی‌مانده‌ی استخوان‌هایش دوباره در خواهد آمد.

همچنان که آشفتگی مرا دربر می‌گیرد، صدا با آرامش می‌گوید: «هیچ تولد دوباره‌ای در کار نیست. برانابوس مُرده. این جهان باید بدون اون به دست و پا زدن ادامه بده. تو باید با من بیای. باید.»

انتظار اشک دارم، اما اشکی در کار نیست. از فقدان برانابوس شدیداً ناراحتم، و شاید بعداً برایش اشک بریزم، اما در حال حاضر چشمانم خُشک است. وقتی مطمئن می‌شوم که قرار نیست گریه کنم، دوباره به نور می‌نگرم. این بار با نشانی از نفرت و انزجار.

می‌غرم: «اینا همه‌ش نقشه تو بود. تو ما رو به اینجا کشوندی. تو با یونی سوان همدستی.»

صدا می گوید: «نه. ما به دیموناتا خدمت نمی کنیم.»

او را متهم می کنم: «تو ما رو از گرابز جدا کردی. مجبورمون کردی به برانابوس توصیه کنیم تا حواسش رو

به یونی بده. تو هم به اندازه ی یونی تو این کار دست داشتی.»

گلوله یک لحظه مکث می کند. می گوید: «تو از دست راهنمای ما آگاه بودی. جالبه. تو بیش از اون چیزی

که فکر می کردیم می بینی و می شنوی.»

با تندی می خندم: «آره. و حالا هم از کارت سر در آوردم. اگه اینجا نیومده بودیم برانابوس زنده می موند. تو

ما رو وادار کردی.»

صدا موافقت می کند: «تا حدودی. ما به یه سنگ مغناطیس احتیاج داشتیم. نمی تونستم بدون سنگ آخرین

زور رو برای دنیای شما بزنم. پس شما و دشمنانتون رو تحت تاثیر قرار دادیم، و وسوسه تون کردیم تا به

اینجا بیاید. مایه تاسفه که نتیجه اش مرگ برانابوس بود، اما این خسارتی قابل قبوله. تنها چیزی که اهمیت

داره اینه که تو با من بیای. چیزهای دیگه ارزشی ندارند.»

می غرم: «کثافت!»

گلوله ی نور می لرزد. «متوجه نمی شم.»

«من هیچ جا نمی رم. دوستای من اینجا هستن - بک، درویش، شارمیلا. می خوام بمونم تا بهشون کمک

کنم. قسم خوردم که این پنجره رو باز نگه دارم، و این کار رو هم خواهم کرد.»

صدا می گوید: «نه. ما نمی تونیم صبر کنیم. اگه تو بمیری، همه چیز از دست رفته. من قدرتش رو ندارم تا

تکه ی کا-گاش تو رو نجات بدم. اونطوری به هدر-»

نعره می زنم: «پس قضیه اینه! تو سلاح رو می خوی.»

«فقط قطعه ی تو رو.»

یک قدم از پنجره فاصله می گیرم و پوزخند زنان می گویم: «نمی تونی بدستش بیاری.»
گلوله به آبی تیره تغییر رنگ می دهد، بعد به حالت معمولی رنگارنگ خود را برمی گردد. فکر کنم فقط کاسه صبرش لبریز شده.

صدا می گوید: «تو نمی تونی در مقابل ما مقاومت کنی. باید با من بیای. واجبه.»
سرم را تکان می دهم و تا چند اینچی مانع عقب می روم. «حق تقدم با دوستانم است. همیشه.»
گلوله چند ثانیه می تپد. بعد صدا می گوید: «خیلی خوب.»

نور با تکانی ناگهانی از بالای سرم رد می شود، از مانع عبور می کند، و در ازدحامِ زامبی ها گم می شود. عرشه به طور مداوم دارد بالا می رود. حالا استخر تقریباً خالی است. بعضی از زامبی های ضعیف تر از روی عرشه سُر می خورند و به سوی انتهای کِشتی، به درون آب سرازیر می شوند. اما بیشتر آنها همچنان به حصار جادویی چسبیده اند. چیزی که مرا بیشتر از زامبی ها یا ناپدید شدن گلوله ی نور نگران می کند، محو شدن جادوست. حباب دور کشتی صدمه ای ندیده و سر جایش است، اما انرژی جادویی رفته رفته کاهش می یابد. هنوز می توانم مانع را نگه دارم، اما فقط برای مدتی کوتاه.

به عقب نشینی فکر می کنم. پنجره پشت سرم را ببندم، و بعد یک پنجره جدید به طبقه ی دیگری از کِشتی که یک و بقیه در آن هستند باز کنم. بیش از چند دقیقه وقتم را نخواهد گرفت. اما آنها شاید همین فرصت کوتاه را هم نداشته باشند. اگر توانستند خود را به عرشه ی بالایی برسانند، این پنجره سریع ترین راه فرار آنهاست. اگر آن را از بین ببرم مجبور می شوند در حالیکه در محاصره ی زامبی ها هستیم صبر کنند، و این برایشان زیادی دشوار خواهد بود. بهتر است تا آنجا که می توانم معطل کنم، و فقط اگر مانع شکسته شد به نقشه ی دوم رو بیاورم.

وقتی تصمیم به ماندن می‌گیرم، مردی از میان جمعیت جلو می‌آید. بیشتر گلویش جویده شده و از بین رفته. کله‌اش تنها با باریکه‌ای از پوست و ماهیچه به بدنش وصل است. چهره‌ی آرامش تضاد شدیدی با دهن کجی‌های کج و معوج دیگر زامبی‌ها دارد. درحالی‌که به او زُل زده‌ام و از خود می‌پرسم چرا او با بقیه متفاوت است، نوری در چشمانش شروع به درخشیدن می‌کند. می‌فهمم که گلوله‌ی نور مثل کرم به بدن زامبی وارد شده و او را تسخیر کرده. قبل از آنکه بتوانم کاری بکنم، مرد به داخل مانع پا می‌گذارد و محکم مرا می‌گیرد.

مرا به سوی پنجره می‌برد و با صدای شرشرمانندش می‌گوید: «مقاومت نکن.»

وحشیانه تقلا می‌کنم و فریاد می‌زنم: «ولم کن!» موفق می‌شوم خود را از چنگالش در بیاورم. اول تصمیم می‌گیرم به سمت پنجره شیرجه بروم، اما آنجا جایبست که نور از من می‌خواهد بروم. پیش از آنکه بتوانم نقشه‌ی دیگری بکشم، زامبی دوباره مرا می‌قاپد.

سقلمه‌زنان مرا به پنجره‌ی سفیدرنگ نزدیک‌تر می‌کند و می‌گوید: «نمی‌خوایم به تو آسیبی بزنیم. تو باید به ما اعتماد کنی. ما فقط می‌خوایم.»

با زانو به شکم مرد می‌زنم. اگرچه مُرده است، از درد یا خاطره‌ی درد چهره در هم می‌کشد.

تا آماده‌ی جدا شدن می‌شوم، یک، شارمیلا، درویش و مردی که نمی‌شناسم را می‌بینم. دارند با شیب کِشتی مبارزه می‌کنند، و به سختی راه خود را به سوی من می‌گشایند و با زامبی‌ها می‌جنگند. یک مرا گرفتار در نزاع می‌بیند.

فریاد می‌زند: «کِرِنل! طاقت بیار. ما تقریباً بهت رسیدیم. ما.»

در پاسخ او نعره می‌زنم: «نورها! نورها دارن این کار رو می‌کنن! نکن.»

مرد فریاد می‌زند: «کافیه. تو با من می‌ای. حالا.»

دستم را به سوی سرش دراز می‌کنم تا آن را از جا در بیاورم. قبل از اینکه بتوانم، چشم‌های مرد کاملاً باز می‌شود و گلوله‌ی نور از آنها و همینطور دهان و شکاف گلویش به بیرون سرازیر می‌شود. نور کورکننده است. محکم پلک‌هایم را می‌بندم، اما تشعشع از آنها هم عبور می‌کند و تقریباً مثل وقتی که پلک‌هایم بازند روشن می‌بینم.

همچنان که نور از مرد بیرون می‌خروشد، ناگهان منفجر می‌شود و مثل آنکه در او دینامیت کار گذاشته باشند، بدنش از هم تکه تکه پاره می‌شود. موج انفجار مرا به عقب، به سوی پنجره پرتاب می‌کند، و بعد از عبور من پنجره را نابود می‌کند. دیگران آنجا گیر می‌افتند و من از دنیای سرتاسر انسانی جدا می‌شوم.

سفر با نورهای خیالی

گلوله‌ی نور با من از پنجره عبور می‌کند. کاملاً مرا دربر می‌گیرد، بر سطح پوست کرم قوه‌ای‌ام ترق تروق می‌کند، کله‌ی بی‌موییم را قلقلک می‌دهد، و در گوش‌هایم وزوز می‌کند. در آغوش او گرم و راحت‌م. فکر کنم نوزاد درون شکم مادرش نیز همین حس و حال را دارد.

سعی دارم با نور محاصره‌کننده‌ام بجنگم و از دستش فرار کنم، اما او انقباض و انبساط بیشتری به خود می‌دهد تا با حرکاتم هماهنگ باشد. بالاخره آرام می‌گیرم و انرژی‌ام را برای وقتی که استفاده بهتری داشته باشد نگه می‌دارم.

دور و برم را از نظر می‌گذرانم. اگرچه گلوله‌ی نور چندرنگ همچون انگشتانی که سکه‌ای را محکم در خود گرفته‌اند، مرا در چنگال خود گرفته، اما شفاف است و پشت آن را می‌توانم ببینم. نورهای دیگری پشت آن پیداست، پانل‌ها و وصله‌های خیره‌کننده در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف. آنها کاملاً فضای اطراف ما را پر کرده‌اند. نه ستاره‌ای در کار است، نه آسمانی و نه سیاره‌ای. دنیاییست از نور.

بین آنها شناوریم و از یک قطعه‌ی نور به قطعه‌ی بعدی می‌رویم، گویی در جاده‌ای نامرئی قدم برمی‌داریم. امیدوارم که اینطور باشد. یا شاید مسیری در کار نیست و گم شده‌ایم. شاید این چیز است که نورها در تمام

این مدت می‌خواستند، تا مرا در این سرزمین رها کنند. اما فکر نکنم. به نظر می‌رسد حرکتان هدفمند باشد. یا شاید فقط دارم خود را گول می‌زنم؟

حقیقت هر چه هست، من قبلاً هرگز چنین چیزی تجربه نکرده بودم. هر گاه به پنجره‌ای پا گذاشته‌ام، فوراً در دنیای دیگر ظاهر می‌شدم. این یکی مثل سفر در تونلی بیکران است.

صدا می‌گوید: «صحیح است.» گلوله‌ی نور آشکارا می‌تواند ذهن و افکار مرا بخواند، که خبر خوبی نیست - چون با این وضع نمی‌توانم او را غافلگیر کنم. «ما به جایی فراتر از مکان‌هایی که تو رفته‌ای سفر می‌کنیم، اما در حال حاضر هنوز در دنیای خودت هستیم. پیمودن فضا در اینجا به سادگی پیمودن قلمروی دیموناتا نیست.»

بدون اینکه دهانم باز شود، و صدایی از خود خارج کنم، می‌پرسم: «کجا داریم می‌ریم.» فریادی خاموش می‌زنم: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

صدا توضیح می‌دهد: «اکسیژنی وجود ندارد. تو پيله پیچ شدی. این ساده‌ترین روش مسافرته. نگران نباش - خیلی طولی نمی‌کشه و به تو هم آسیبی نمی‌رسه.»

نمی‌دانم به صدا اعتماد دارم یا نه، اما کاری جز لم دادن و پذیرفتن حرفش نمی‌توانم انجام دهم. با لحنی سرسری و عادی دوباره می‌پرسم: «خوب، حالا کجا می‌ریم؟»

صدا پاسخ می‌دهد: «به زودی خواهی فهمید.» و دیگر چیزی نمی‌گوید، و مرا رها می‌کند تا نمایش تماشایی نورها را در سکوتی ناگزیر و وحشت‌زده نظاره‌گر باشم.

پس از چندین دقیقه به وصله‌ی نور عظیم سبزرنگی وارد می‌شویم. در حالیکه از میانش رد می‌شویم، پيله از رویم باز می‌شود و روی زمین سنگی ترک‌داری غلت می‌خورم. دهانم باز می‌شود و شش‌هایم را از هوایی

اسیدی اما قابل تنفس پُر می‌کنم. به خاطر بوی زننده با انگشت بینی‌ام را می‌گیرم، و نگاهی به اطراف می‌اندازم. درون اتاقی گنبد دار هستم. گلوله‌ی نور چند پا آن طرف تر در هوا معلق است و تپشی یکنواخت دارد. سنگ‌های اطرافمان هماهنگ با یکدیگر می‌تپند.

نمی‌خواهم خود را گول بزنم، افکارم را دور می‌ریزم و عقب عقب می‌روم. یک راه خروج پشت سرم است. وقتی به آن می‌رسم، مکث می‌کنم. انتظار دارم گلوله‌ی نور به سرعت بیاید و راهم را ببندد. وقتی اتفاقی نمی‌افتد، به چابکی از اتاق خارج می‌شوم و سراسیمه از تونلی باریک و کوتاه عبور می‌کنم.

تونل به زمینی مسطح باز می‌شود. با دو از اتاق دور می‌شوم، و قصد دارم تا آنجا که امکان دارد بین خود و گلوله‌ی نور فاصله بیندازم. اما هوای اینجا کثیف است و بدنم طاقت نمی‌آورد. دردی شدید و ناگهانی حس می‌کنم و درحالی‌که سرم را می‌گیرم و شش‌هایم تقلا می‌کنند تا اکسیژن به دست بیاورند، به زمین می‌افتم.

پس از یک دقیقه تنفس زجرآور، درد کاهش می‌یابد و سر پا می‌ایستم. به جای اینکه دوباره بدوم، آهسته می‌چرخم و دور و برم را از نظر می‌گذرانم. من در دنیایی خرابه هستم. آسمان به رنگ ارغوانی تیره، پر از ابرهای ظاهراً سمی است. اگرچه صدای رعد را نمی‌شنوم، هر چند ثانیه یک بار رعد و برق دیده می‌شود.

وقتی صاعقه به زمین می‌خورد، زمین تیره و تار به ناگهان می‌درخشد و به شکل گردبادهای کوتاه مدتی از گرد و خاک، لجن و سنگریزه منفجر می‌شود.

ستون‌هایی عظیم و استخوان‌مانند از زمین سوخته و گود بیرون زده‌اند. ابتدا فکر می‌کنم آنها باقیمانده‌ی شیاطین غول‌پیکرند. در زمان خودم از این شیاطین آسمانی زیاد دیده‌ام. هیولاهایی عظیم که بعضی‌هایشان به اندازه‌ی یک دنیا بودند. اما هر چه بیشتر به این‌ها می‌نگرم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که این‌ها استخوان نیستند، بلکه بقایای ساختمانی هستند.

به آرامی به سوی نزدیکترین ستون‌ها می‌روم، و درحالی‌که به سختی نفس می‌کشم، می‌فهمم که از نوعی فلز ساخته شده‌اند. گیج می‌شوم. شیطان‌ها که نمی‌توانند ساختمان بسازند. بعضی از آنها خانه یا کاخ می‌سازند، حتی شهرک یا شهرهای بزرگ، که آن هم به تقلید از زمین است. اما از استخوان، گوشت، تار عنکبوت، گیاهان و مواد حیوانی دیگر استفاده می‌کنند تا از قالب‌های ما تقلید کنند. هرگز شیطانی ندیدم که فلز یا ساروج به کار ببرد.

صدا به من گفت که هنوز در دنیای انسانی هستیم. فکر می‌کردم هنگامی که از پنجره رد شدیم، آن را پشت سر گذاشتیم، اما به نظر می‌رسد اینطور نیست. نمی‌دانم کجا هستیم، اما نسبتاً مطمئنم که اینجا دنیای شیاطین نیست.

همچنان که در میان بقایای خاکسترزده‌ی چیزی که زمانی احتمالاً یک آسمان‌خراش بوده راه می‌روم، چیزی در آشغال‌های نزدیک جُم می‌خورد. به عقب می‌پریم و سعی می‌کنم از هوا جادو بگیرم، اما عملاً جادویی در کار نیست. اینجا هم مثل زمین، منطقه‌ایست کم جادو یا بدون انرژی جادویی.

آن چیز می‌لولد و از زیر لجن سفت و مخروبه‌ای که در آن زندگی می‌کرد بیرون می‌آید. مثل کرمی عظیم‌الجثه است با شش چشم کوچک، و شکافی دندان‌دندانه به عنوان دهان، و قطعات و تکه‌های انسانی دیگر - چند انگشت - یک انگشت شست پا، یک رشته گوشت که می‌تواند گوش باشد. چشم‌ها یک لحظه به من خیره می‌شوند، بعد دهانش باز می‌شود و او با صدایی عمیق و وحشت‌آور خود را به سوی صورتم پرتاب می‌کند.

موجود کرمی به قفسه‌ی سینه‌ام می‌خورد و به زمین می‌افتم. در کسری از ثانیه روی من است و بر صورتم می‌لغزد، و رد پای لُج بر جای می‌گذارد. انگشتان لاغر چانه‌ام را خراش می‌دهند، بعد شکاف خاکستری و

سرد راه بینی و دهانم را می‌بندد. حس می‌کنم دور لب‌ها و بینی‌ام محکم می‌شود، و درحالی‌که تقلاکنان به دنبال هوایی برای تنفس می‌گردم، کرم از هیجان جیغ می‌زند.

به کرم مُشت می‌کوبم، اما مُشت من تاثیر زیادی ندارد، و فقط به لایه‌های چسبنده و لزج بدنش وارد می‌شود. لجنی حال به هم زن از شکاف رخنه می‌کند، و دهانم پُر می‌شود. شُش‌هایم به شدت تقلا می‌کنند، و همچنان کرم را هل می‌دهم، اما با سستی مُشت می‌زنم، و به زمین می‌افتم. نیرویم دارد تحلیل می‌رود. به زودی غذای کرم خواهم شد و جانور خواهد توانست هر وقت بخواهد از گوشتم تغذیه کند.

درحالی‌که دنیا پیش چشمانم شروع به تیره و تار شدن می‌کند، کرم ناگهان از من کنده می‌شود. یک آن می‌بینم که در هوا به پرواز درآمده و دیوانه‌وار جیغ می‌کشد. با ضربه‌ای سنگین فرو می‌افتد، چند دور غلت می‌خورد، بعد صاف می‌ایستد و دوباره بدن خود را به سوی من حرکت می‌دهد.

یک نفر جلوی من می‌ایستد و با کرم روبرو می‌شود. مثل یک پسر بچه است، اما پوستی سبز دارد. کوچک است اما قوی - کرم را می‌گیرد و یک فن تروتمیز کُشتی رویش اجرا می‌کند و او را به زمین می‌کوبد. پسرک درحالی‌که کرم زیر او پیچ و تاب می‌خورد، یکی از انگشت‌های جانور را می‌گیرد و با گاز گرفتن از جا می‌کند، با چه گاز می‌گیرد؟ با ... یک ردیف دندان ریز در کف دست‌هایش!

حمله‌ی کرم برایم حیرت آور بود، اما وقتی می‌فهمم این پسرک کیست، تا اعماق وجودم را شوک فرامی‌گیرد. با وحشتی بالارونده و سردرگمی زُل می‌زنم. کرم جیغ می‌کشد، بعد وقتی پسر بچه رهایش می‌کند می‌لغزد و می‌رود. وقتی پسرک مطمئن می‌شود که جانور قصد حمله‌ی دوباره ندارد، به سوی من برمی‌گردد.

بدنش بدن بچه‌ای خردسال - حدوداً سه سال - اما کله‌اش از کله‌ی یک آدم بالغ هم بزرگ‌تر است. کف هر دو دستش دهان‌هایی دارد پر از دندان‌های کوچک و تیز. چشم ندارد - به جای آن گلوله‌هایی آتشین در

عمق حدقه‌های خالی‌اش می‌سوزند. و مو هم ندارد - به جای مو کرم‌هایی کوچک، مثل همین کرمی که چند ثانیه پیش مرا از دستش نجات داد دیده می‌شود که آهسته روی جمجمه‌اش سُر سره بازی می‌کنند.

می‌نالیم: «آرتری!» نمی‌دانم چطور ممکن است پای نوچه‌ی لرد لاس به اینجا رسیده باشد - چون او پارسال کُشته شد - اما مطمئنم که فقط با این هدف مرا از دست کرم نجات داد که خودش مرا بکشد.

بچه‌ی جهنمی سرش را یک وری می‌کند و ابروهایش در هم می‌رود. می‌غرد: «نه.» و این اولین باری است که می‌بینم او حرف می‌زند. پوست سبزرنگش موج برمی‌دارد و رنگ می‌بازد. کله‌اش آب می‌رود و کرم‌ها به مغزش فرو می‌روند، بعد به مو تبدیل می‌شوند. آتش درون حدقه چشمش فرومی‌نشیند و چشم‌ها جوانه می‌زنند تا حدقه را پُر کنند. دهان بزرگش به قاعده‌ی چند شکاف تنگ‌تر می‌شود و دندان‌های تیزش به شکلی انسانی‌تر و ظریف‌تر درمی‌آیند. دهان‌های کف دستش ناپدید می‌شوند، و پوست جای آنها را می‌گیرد.

دوباره می‌گوید: «نه.» و این بار صدایش نرم‌تر است. «آرتری نه.» به پوستش نگاه می‌کند - رنگ‌پریده، مثل مامان - و لبخند می‌زند. تقریباً هیچ اثری از هیولا باقی نمی‌ماند. به چیزی زُل زده‌ام که مثل یک پسر بچه‌ی معمولی است. و ذره ذره‌ی وجودش مثل آن شیطان سبزپوست برایم آشناست.

می‌گوید: «من آرت هستم.» بعد قدمی به جلو برمی‌دارد و دست کوچک و ظریفش را به سمت من دراز می‌کند.

مردان آتلانتیس

عقب عقب از آن هیکل فاصله می‌گیرم و نفس بریده می‌گویم: «تو واقعی نیستی. تو برادر من نیستی. تو هرگز وجود نداشتی. من تو رو ساختم.»

پسر به نشان موافقت سر تکان می‌دهد: «بله. تو آرتری رو به این شکل تبدیل کردی، و اگر چه اون اصولاً در دنیای تو نابود می‌شد، اما تو ناآگاهانه با استفاده از قدرت کا-گاش ازش محافظت کردی. ما از اینکه کا-گاش با تو همراهی کرد متعجب شدیم. اما کار کا-گاش همیشه غافلگیر کردن ما بوده.»

فریاد می‌زنم: «تو آرت نیستی! آرت اینجوری حرف نمی‌زد. اون اصلاً حرف نمی‌زد.»

پسرک می‌گوید: «درسته. آرتری با هموعان خودش می‌تونست ارتباط برقرار کنه، اما به صورت تلپاتی. آرت هیچ وقت نمی‌تونست حرف زدن رو یاد بگیره، حتی اگر رشد می‌کرد.»

پسر ادامه می‌دهد: «من اون شیطانی که تو دزدیدی، یا اون بچه‌ای که شیطان رو بهش تبدیل کردی نیستم. من همون گلوله‌ی نوری هستم که تو کشتی دیدی. از اونجایی که حس کردم با شکل طبیعی من

مشکل داری، خودم رو به شکل بدن کسی درآوردم که باهش احساس راحتی بیشتری داشته باشی. اگر

ترجیح می‌دی، می‌تونم به شکل مادر یا پدرت در بیام، اما فکر کنم اینطوری بیشتر با من کنار می‌ای.»

سرم دارد گیج می خورد. می پرسم: «تو یه تغییر شکل دهنده‌ای؟» روی پا می ایستم و دور پسرک راه می روم و از تمام زوایا او را بررسی می کنم.

می گوید: «نه. من هیچ جسم فیزیکی از خودم ندارم. اینها رو از یه جسد برداشتم و ظاهر پوست و استخوانش رو عوض کردم. یه موجودی بود مثل همونی که بهت حمله کرد. اونا جانورهای رقت انگیزی هستن. باورش سخته که اونا نوادگان موجوداتی هستن که روزی به زبردستی و تلاش گری خودتون بودن.»
اخم می کنم: «منظورت چیه؟»

آرت می گوید: «اون از نسل آتلاتیسی هاست. اون‌ها مثل شما موجوداتی دوپا بودن و جامعه‌ای که داشتن شبیه به جامعه شما بود. به راستی که نیاکان دور شما از موجودات آتلاتیسی تاثیر زیادی می گرفتن.»
با صدای گرفته می گویم: «آتلاتیسی؟ درباره چی داری صحبت می کنی؟ آتلاتیسی یه شهر اسطوره‌ای بوده.»

آرت حرفم را تصحیح می کند: «نه. آتلاتیسی دنیایی پر از شهرهای عالی و شگفت انگیز بوده، نزدیک ترین سیاره‌ی قابل سکونت به زمین. آتلاتیسی‌ها این دنیا رو سرتاسر کاویدن، بعد هم سیاره‌های خالی از حیات نزدیک، و بالاخره به کهکشان‌های همسایه رسیدن. اونها از دنیای شما هم بازدید کردن. نیاکان شما اونها رو می پرستیدن و مقبره‌هایی مثل مقبره‌ی اونها می ساختن، به افتخار اونها لباس می پوشیدن و مثل اونها می نوشتن.»

می غرم: «منو اسکل کردی؟»

آرت جواب می دهد: «نمی فهمم چی می گی.»

«می گم منو احمق فرض کردی؟»

«نه. آتلانتیس یه سیاره‌ی پیشرفته بوده. آتلانتیسی‌ها دانا و مهربان بودند. اما انرژی نپخته‌ی اینجا رو مهار کردن و این خطرناکه. اون‌ها از خطراتش آگاه بودن و اون رو پذیرفتن. این بهایی بود که برای درازتر کردن پا از گلیمشان، فراتر از مرزهای منطقه دنیوی خود، پرداختند.»

اگرچه صورت بچه‌ها را دارد، اما آنچنان که به خرابه‌های ساختمان‌ها چشم می‌دوزد، بزرگسال و بالغ به نظر می‌رسد. ادامه می‌دهد: «اون‌ها در عرض یک ساعت سقوط کرده‌ن. انفجاری رخ داد که یک سلسله واکنش‌هایی در پی داشت و باعث فروریختن نظامشون شد. کشتی‌هایی که به فضا فرستاده بودن به جهان مادر متصل بود و در نتیجه اون‌ها هم از بین رفتن. آسمان از آلاینده‌ها و خاکستر پُر شد. مرگ روح نوزده میلیارد نفر را از جسم جدا کرد. چند آتلانتیسی زنده ماندند و تغییر یافتند، اما فکر نکنم برای فرزندانشون چنین سرانجامی آرزو داشتند. بهتر این بود که همه‌شان هلاک می‌شدند.»

آرت در سکوت فرو می‌رود. به پسری که تصویری از کودکیست که زمانی برادر خود می‌دانستم زُل می‌زنم. حالا که از آن شوک اولیه خلاص شده‌ام، می‌بینم که حق با او بود - صحبت با کسی که به یک پسر شباهت دارد از صحبت با یک گلوله‌ی نور ساده‌تر است.

به قبرستان دنیای اطرافم نگاه می‌اندازم. شاید آرت دروغ گفته باشد، اما فکر نکنم. من بر بقایای آتلانتیس ایستاده‌ام. معروف‌ترین شهر افسانه‌ای گم شده اصلاً یک شهر نبوده، بلکه دنیایی متفاوت بوده. این اطلاعات شگفت‌آور است. اگر آرت راست بگوید، آتلانتیسی‌ها در گذشته بشریت را ملاقات کرده‌اند. آنها به ما خواندن و نوشتن، و ساختمان سازی یاد داده‌اند. شاید حتی با ما آمیزش داشته‌اند و -

آرت میان افکارم می‌پرد: «نه. آتلانتیسی‌ها با موجودات پست‌تر آمیزش نمی‌کردن.»

نفس نفس زنان، درحالی‌که کلمات احساساتم را تمام و کمال بروز نمی‌دهند می‌گویم: «باورنکردنیه. اما اگه اونا با موشک به سیاره ما سفر کرده‌ن، و نه پنجره، پس ما هنوز در دنیای انسانی قرار داریم؟»

آرت که شگفت‌زده به نظر می‌رسد می‌گوید: «البته. فکر کردم این مسئله واضح.»

«تو گفتی هنوز از جهان انسان‌ها خارج نشدیم، اما مطمئن نبودم.»

آرت می‌گوید: «ما دنیای تو رو ترک نکردیم و در طول سفرهامون این کار رو نمی‌کنیم.»

«یعنی اینجا آخرش نیست؟»

پسرک مثل آرت، زمانی که کسی را گاز می‌گرفت، نخودی می‌خندد. «نه. این تازه شروع یک سفر

شگفت‌انگیزه.»

می‌پرسم: «کجا داریم می‌ریم؟»

مرموزانه پاسخ می‌دهد: «به یک جای خیلی دور.»

به تلافی می‌گویم: «اگه من نخوام باهات پیام چی؟»

آرت می‌گوید: «تو هیچ حق انتخابی نداری.»

«تهدید می‌کنی؟»

شانه بالا می‌اندازد: «نه. این فقط چیزیه که هست.»

فریاد می‌زنم: «تو کی - یا چی - هستی؟»

آرت می‌گوید: «اون‌هایی که ما رو می‌شناسن اسامی مختلفی بهمون دادن. مردم شما ما رو موجودات کهن

صدا می‌زدن.»

«برانابوس درباره‌شون بهم گفته بود. اون...» به یاد مرگ جادوگر باستانی می‌افتم و خطری که دیگران با آن

مواجه‌اند. فریاد می‌زنم: «باید برگردیم! تو باید منو به خونه برگردونی تا بتونم -»

آرت استوار می‌گوید: «این اتفاق نخواهد افتاد. این خیال باطل رو از سرت بیرون کن. با همه مهارتی که در دستکاری و کنترل رشته‌های دنیاها داری، باز هم نمی‌تونی راه برگشتت رو تنهایی پیدا کنی. تو باید این سفر رو تا پایان پیش بری.»

آهسته می‌پرسم: «چه جور پایانی؟ تو داری منو کجا می‌بری؟ و اگر این بار یه جواب درست و درمون بهم ندی، کلاً فراموشش کن - چون من نمی‌خوام با تو، بی‌هدف تو جهان سرگردان باشم. ترجیح می‌دم همینجا با کرم‌ها تنها بمونم.»

آرت می‌گوید: «خیلی خوب. ما داریم به زادگاه همه‌ی چیزها سفر می‌کنیم، جایی که زمان و فضا شروع شدند. ما بهش می‌گیم چلیپا³. و اون دقیقاً در مرکز هر دو دنیا، این دنیا و دیموناتا، قرار داره.»

اعتراض می‌کنم: «این که با عقل جور در نمیاد.»

آرت لبخندی از خودراضی می‌زند: «نگران نباش. در پایان این مسیر با عقل جور در میاد.»

زیر دریا

سعی می‌کنم راهی برای گول زدن موجود کهن پیدا کنم. شاید نتوانم پنجره‌ای برای بازگشت به زمین باز کنم، اما مطمئنم که می‌توانم یکی به عالم شیاطین بسازم و از آنجا به خانه برگردم. اما آرت فکرم را می‌خواند و نیشش باز می‌شود.

«من اجازه چنین کاری نمی‌دم.»

پاسخ می‌دهم: «تو نمی‌تونی جلوی منو بگیری.»

«راستشو بخوای می‌تونم. من قدرتش رو دارم که هر پنجره‌ای بسازی نابود کنم، و این کار رو هم حتی قبل از اینکه پنجره باز شه می‌تونم انجام بدم. اگر لازم باشه، می‌تونیم ده‌ها سال اینجا بمونیم و با یک دیگه مبارزه کنیم، اما به نظر من این کارو نکنیم بهتره. چون تو می‌بازی.»

برای آزمودن او شروع به ساختن پنجره می‌کنم، اما چهره‌ی از خود راضی آرت مرا متوقف می‌کند. او راست می‌گوید. لعنت کنان دوباره شروع می‌کنم به سوال پیچ کردنش، اما او فقط رو برمی‌گرداند و قدم‌زنان به سوی تالار سنگی، جایی که پنجره‌ای خاکستری تیره انتظار ما را می‌کشد، می‌رود.

آرت می‌پرسد: «دیگه چی داری بگی؟»

از آنجا که انتخاب دیگری ندارم، دندان قروچه‌ای تحویلش می‌دهم و به همراه او به جلو گام برمی‌دارم.

درست پیش از آنکه به پنجره برسم، جسم آرت از هم می‌پاشد و دوباره به گلوله‌ی نور چندرنگ تبدیل می‌شود. درحالی‌که صحبت‌هایش را در سرم می‌شنوم، می‌گویم: «من مجبورم اینطوری پیام. باید دوباره پیله‌پیچت کنم. اما وقتی به ایستگاه بعدی برسیم دوباره به شکل آرت درمی‌آم.»

با نارضایتی از اینکه تحت کنترل دیگری قرار گرفته‌ام، می‌گویم: «حالا هر چی.»

نور می‌چرخد و مرا احاطه می‌کند. وقتی آرت دستور حرکت می‌دهد، قدم به درون پنجره می‌گذارم و پیش می‌رویم.

طی چند ساعت بعد از تالارهای مختلفی شبیه به آن تالاری که در آتلانتیس بود عبور می‌کنیم. بعضی از آنها از سنگ ساخته شده‌اند، اما بقیه از چوب، فلز یا مصالح دیگر هستند. یکی از آنها فقط تالاری ساخته شده از نور است، گنبدی از پانل‌ها و وصله‌ها. از هیچ کدام از این تالارها بیرون نمی‌رویم، بلکه فقط آنقدر توقف می‌کنیم که آرت پنجره‌ای جدید بسازد، سپس دوباره به راه می‌افتیم.

هنوز به خاطر آتلانتیس شگفت‌زده‌ام، از اینکه شاهدی بر اشکال دیگر زندگی در دنیای خودمان دیده‌ام. همیشه فکر می‌کردم ما تنها نیستیم، و موجوداتی باهوش در دنیاهای دیگر هستند. اما اینکه یک بیگانه‌ی واقعی بینم تجربه‌ای فوق‌العاده بود. حتی اگر آن بیگانه مثل یک کرم بزرگ بوده باشد!

آرت راهنمای ساکتی است. تمرکزش را به رفتن از یک تالار به تالاری دیگر داده است. فکر نکنم کار ساده‌ای باشد. دستکاری این وصله‌های نور به آسانی به کنترل گرفتن آن نورهایی که من با آنها آشنایی دارم نیست. به نظر می‌آید مشقت زیادی بطلبد.

هنوز نگران درویش و دیگران، و از مرگ برانابوس در بُهت هستیم. اما کاری از دست من بر نمی‌آید، پس به انتظار زمان مناسب می‌نشینم. من در چنگال کسی گیر افتاده‌ام که از خودم قوی‌تر است. نمی‌توانم او را درک کنم، و نمی‌توانم بجنگم یا بگریزم. البته هنوز.

از پنجره‌ای دیگر عبور می‌کنیم و خود را در تالاری سرتاسر از آب می‌بینم. نمی‌دانم دیوارها از چه ساخته شده‌اند، اما به جلبک دریایی شبیه‌اند. در حالیکه می‌لغزیم و پیش می‌روییم، بخشی از دیوار روشن می‌شود. این جادو نیست - می‌توانم ترکیبی از موجودات زنده‌ی ریز را در شکاف دیواره‌های مایل به سبز ببینم. آنها به کرم‌های شب‌تابِ زیرآبی شبیه‌اند.

آرت می‌گذارد پنجره پشت سرمان بسته شود، و می‌گوید: «یک مقدار استراحت می‌کنیم.» نورهای دور من سوسو می‌زنند و سپس فرو می‌افتند. اما لایه‌ای باقی می‌ماند که مرا خشک نگه می‌دارد و در آن هوا برای تنفس به اندازه کافی هست.

همچنان که گلوله‌ی نور به پسر بچه تغییر شکل می‌دهد، می‌گویم: «هوشمندانه‌ست.»

آرت اخم می‌کند: «چی؟»

«محفظه‌ای که تو شم.»

«چیز بخصوصی نیست.»

خستگی را در حالت صدایش تشخیص می‌دهم و می‌پرسم: «خسته‌ای؟»

آه می‌کشد: «بله. سفرهای اینچنینی رُس منو می‌کشن. ما معمولاً از فاصله‌هایی با این وسعت به سرعت

عبور نمی‌کنیم. اما زمان به ضرر ما داره می‌گذره، پس مجبورم به خودم فشار بیارم.»

«چقدر راه اومدیم؟»

مکثی می‌کند، بعد می‌گوید: «شما برای توصیف این مسیر واحدی نساختید. دانشمندی‌های شما چرا، اما اصطلاحات اونها برای تو بی معناست.»

آرت به سوی شکافی در بلوک‌های نورانی پیش می‌رود و من هم سر میخورم و دنبالش می‌روم. از تالار خارج می‌شویم و با بهشتی زیرآبی روبرو می‌شوم. چیزی که می‌بینم برق از کلهام می‌پراند و یک دقیقه طول می‌کشد تا بتوانم کاری به جز بالا و پایین رفتن در آب و زل زدن انجام دهم.

ما وسط یک شهر هستیم. ساختمان‌ها از همه نوع شکل عجیب و غریب درست شده‌اند، از جلبک دریایی، صدف‌ها و ریشه‌هایی عظیم و در هم پیچیده. بسیاری از آن‌ها تا بالای بالا و تا اعماق زیر پای ما پیش رفته‌اند، به ارتفاع دویست طبقه، یا شاید هم بیشتر. بیشتر آن‌ها به آرامی تکان می‌خورند. همه نوع رنگی دیده می‌شود که با انوار عظیمی که از موجودات شب‌تاب تالار ساطع می‌شود، روشن شده‌اند.

هیچ جاده‌ای نیست، فقط بین، وسط، و دورتا دور ساختمان‌ها کوچه وجود دارد. نه در دارد و نه شیشه، فقط سوراخ‌های بسیار در ترکیب ساختمانی دیده می‌شود.

موجوداتی می‌بینم. گله‌ها - یا گروه‌ها؟! -ی بسیاری از آنها دور و بر ما، در خیابان‌ها شناورند و از سوراخ‌ها به سرعت به داخل ساختمان‌ها می‌روند یا بیرون می‌پرند. مثل زندگی زیر دریای دنیای خودمان است، اما رنگ‌وارنگ‌تر و متنوع‌تر.

همچنان که مشغول تماشا هستم، جانوری کوسه‌مانند که تعداد زیادی دهان، و یک چشم خیلی بزرگ دارد یک حیوان را که چیزی مابین گوساله‌ماهی و آهوی کوهی است دنبال می‌کند. شکارچی به طعمه می‌رسد و آن را تکه پاره می‌کند. توده‌ای از جانوران لاشخور به سرعت وارد صحنه می‌شوند و کار باقی‌مانده‌هایی را که کوسه بر جای می‌گذارد می‌سازند.

مضطرب می‌پرسم: «ما امنیت داریم؟» کوسه‌های بیشتری اطراف ما هستند، و همینطور موجودات جهش‌یافته‌ی دیگری که درنده‌تر به نظر می‌رسند.

آرت می‌گوید: «اونا به ما آسیبی نمی‌رسونن. اینجا یک دنیای کاملاً متعادل. هیچ چیز به چیزی که از سوی طبیعت به عنوان غذای او تعیین نشده، حمله نمی‌کنه.»

همزمان که او این حرف را می‌زند، یک مارماهی به اندازه‌ی یک گول‌درخت از زیر ما رد می‌شود. سر عظیمش را بلند می‌کند و به ما می‌نگرد. حس می‌کنم قرار است نهار او شوم. اما بعد می‌بینم درحالیکه فکش به آرامی باز و بسته می‌شود، به دنبال غذای دیگری به راهش ادامه می‌دهد.

زیر لب می‌گویم: «از این وضع خوشم نمیاد. کی می‌تونیم از اینجا بریم؟»

آرت می‌گوید: «به زودی. اول باید احترام‌گذاری اهالی اینجا رو تصدیق کنم.»

حلقه‌ای از موجودات دور ما جمع می‌شوند. ظاهر آنها چیزی مابین یک وال کوچک و هشت‌پا است، بزرگ اما تحسین‌برانگیز. بازوهای زیادی دارند که به صدف و گل‌های دریایی مزین شده‌اند، و نقش و نگارهایی پیچیده که می‌تواند خال کوبی باشد روی آنها به چشم می‌خورد. انگار که دارند می‌رقصند، روی سر و زیر پای یک دیگر می‌چرخند.

آرت می‌گویند: «واقعاً می‌رقصن. اونا امثال من رو پرستش می‌کنن و دلشون می‌خواد تعهدشون رو نسبت به ما به جای بیارن. زمان زیادیه که از اینجا عبور نکردیم. اینا هیجان‌زده شدن.»

می‌پرسم: «چرا اینقدر به شما فکر می‌کنن؟»

«ما خیلی وقت پیش اونها رو از یه حمله از جانب شیاطین نجات دادیم.»

اخم می‌کنم: «دیموناتا به دنیاها دیگه هم می‌رن؟»

آرت می‌گوید: «البته. شیطان‌ها از همه‌ی اشکالِ زندگی نفرت دارن. شما اولین کسانی نیستین که از دست اونا زجر می‌کشن، و آخرین هم نخواهید بود. خیلی‌ها بعد از شما خواهند بود.»

موجودات دیگر دور ما جمع می‌شوند و به رقص می‌پیوندند. حرکات آنها هماهنگ‌تر می‌شود. چندین و چند گونه‌ی مختلف دور یک دیگر می‌گردند، و تک تک باز و بسته شدن پلک چشم‌های آنها و فش فش دم‌هایشان طرح رقص دارد. در این بحبوحه چیزی عجیب غریب می‌بینم که از اعماق بالا می‌آید. می‌پرسم: «اون تخته شطرنج؟» خیلی بزرگ‌تر از هر تخته شطرنجی است که به عمرم دیده‌ام، اما شکل و ترکیبش درست است، با همان مربع‌های سیاه و سفید یک در میان.

آرت می‌گوید: «تقریباً در تمام دنیاهایی که ما بر اونها تاثیر گذاشتیم، تخته‌هایی مشابه این وجود داره. تخته‌ها محوری بر توسعه‌ی هوش و ذکاوته. بعضی موجودات بعد از رشد این‌ها رو فراموش می‌کنن، اما بیشترشون یک جورایی یادشون می‌مونه.»

«من نمی‌فهمم. آخه مگه شطرنج چی داره؟»

آرت پاسخ می‌دهد: «بازی اهمیتی نداره. هر چه هست از تخته است.»

وقتی این کلمه را ادا می‌کند، خاطرهای در ذهنم زنده می‌شود. به یاد ملاقاتی که چندین سال پیش در قلمروی حکومت لرد لاس داشتیم می‌افتم. ارباب شیطانی عاشق شطرنج است. یکی از اتاق‌های قصر تار عنکبوتی‌اش پر از دست‌های شطرنج بود. او تخته‌ای آورد که آن را تخته‌ی ابتدایی معرفی می‌کرد. هر مربعش دنیایی خودساخته بود پر از شیاطین.

قبل از آنکه بتوانم سوالی در ذهن بسازم آرت می‌گوید: «بله. اون تخته، تخته‌ای بود که در دنیای شما استفاده می‌کردیم.»

اخم می‌کنم: «هنوز متوجه نمی‌شم. تخته فقط یه اسباب بازی بوده.»

آرت می‌گوید: «تخته‌ها اسباب بازی نیستند. هر کدامشان نقشه‌ای از ابتدای جهان هستند، پیوندی به گذشته‌ی قبل از زمان.»

با ترشروی می‌گویم: «دیگه خیلی قلمبه سلمبه داری حرف می‌زنی.»

آرت به من اطمینان می‌دهد: «به زودی برات روشن خواهد شد.» بعد مرا به سوی شکافی که موجودات دریایی بین خود شکل داده‌اند هل می‌دهد. «بیا. من کاملاً خستگیم در رفته، و رقص هم به مرحله‌ی آخر خودش رسیده. وقتشه که راهی بشیم.»

darrenshantans

بردن به آسمان‌ها

از یک دنیا به دنیای دیگر، از تالاری به تالار بعدی می‌پریم، و از میان دنیای مادونی نورهای عجیب عبور می‌کنیم. سعی دارم بفهمم پنجره‌ها چطور باز می‌شوند، به این امید که از این اطلاعات برای آزاد شدن و برگشتن به خانه استفاده کنم. اما نمی‌دانم آرت چطور پانل‌های نور را وادار به تپیدن و به هم چسبیدن می‌کند.

از طرفی می‌خواهم این یکنواختی را بشکنم، و از طرفی برای اینکه از راهنمای مرموز خود بیشتر بدانم، می‌گویم: «چطوره یه کم از خودت بهم بگی؟»
پاسخ می‌دهد: «چی دلت می‌خواد بدونی؟»

«شما از کجا اومدید؟ برانابوس فقط گفت که موجودات کهن، موجوداتی از دوران باستان بودن که جادویی قدرتمند داشتن و خیلی وقت پیش دنیای ما رو ترک کردن.»

آرت آه می‌کشم: «ما به هر دنیایی می‌رویم، سرانجام ترکش می‌کنیم. ما خانه به دوش‌هایی هستیم که از یک دنیا به دنیای دیگر می‌رویم و هرگز یک جا ساکن نمی‌مانیم.»

با سماجت می‌گویم: «اما شما باید خونه‌ای داشته باشید. هر کسی مال یه جاییه.»

آرت می‌گوید: «ما نه. ما از ابتدای دنیا بودیم. هیچ شروعی نداریم.»

می‌غرم: «این با عقل جور در نمیاد.»

آرت شروع می‌کند: «با عقل جور در خواهد آمد-»

با طعنه ادامه‌اش می‌دهم: «-به زودی.»

آرت می‌گوید: «متاسفم. می‌دونم مشکله. اما خیلی چیزها مونده که هنوز بهت نگفتیم و مسائل هم پیچیده است.»

«پس بذار یه سوال ساده‌تر بپرسم.» به چیزی فکر می‌کنم که ممکن است از هر غریبه‌ای بپرسم. «چند سالت؟»

آرت صدایی مثل صاف کردن گلو از خود درمی‌آورد.

فریاد می‌زنم: «آه یالا دیگه. اینقدر که دیگه می‌تونی بهم اطلاعات بدی.»

آرت می‌گوید: «هیچ پاسخ ساده‌ای وجود نداره. ما همسن این دنیا هستیم اما قبل از اون هم وجود داشتیم. در دنیای ابتدایی، هیچ چیزی به نام زمان وجود نداشت. ما زاده نشدیم. سنمون بالا نمی‌رفت. ساده بگم، ما فقط بودیم.»

او را به چالش می‌کشم: «نمی‌شه که به اندازه‌ی دنیا عمر داشته باشید. میلیاردها سال؟ هیچ چیز نمی‌تونه اونقدر دووم بیاره.»

آرت اصرار می‌کند: «ما می‌تونیم. ما به صورت کره‌های نوری وجود داریم، و نور هم تقریباً جاودانه‌ست.»

«تقریباً؟ شما فناپذیرید؟»

آرت می‌گوید: «دیگه نیستیم.»

زیر لب می‌گویم: «احمقانه‌ست.»

آرت اصرار می‌کند: «صبور باش. در پایان این سفر ما رازهای دنیا، ریشه‌های زندگی و علت انفجار بزرگ رو

برات آشکار می‌کنیم.»

«انفجار بزرگ چیه؟»

آرت برای مدتی طولانی ساکت می‌شود. بعد، با لحنی محزون می‌گوید: «مثل اینکه قراره از اون چیزی که فکرشو می‌کردیم سخت تر باشه.»

دنیاه و تالارهای بیشتری را می‌پیماییم. قسمتی از سفر را چرت می‌زنم. در دنیای شیاطین می‌توانم هفته‌ها و ماه‌ها را بدون خواب سپری کنم، اما اینجا، درست مثل زمین، خستگی به سراغم می‌آید. کم کم از خود می‌پرسم که چه مدت است در حال سفریم.

آرت پاسخ می‌دهد: «این چهارمین روزه.»

«چه مدت دیگه طول می‌کشه؟»

«نمی‌تونم بگم.»

می‌غرم: «یه هفته؟ یه ماه؟ چند سال؟» لب‌هایم را خیس می‌کنم و به آهستگی می‌پرسم: «تو که منو برمیگردونی؟ درسته؟»

مکشی کوتاه می‌کند. «اگه برگشت رو انتخاب کنی، ما -»

نعره می‌زنم: «منظورت چیه؟ البته که برمی‌گردم! چرا برنگردم؟ نکنه سعی داری -»

آرت مرا ساکت می‌کند: «آروم باش. انتخاب از آن توست. فکر نکنم دلت بخواد برگردی، اما ما تو رو از به

دنبال سرنوشت رفتن باز نمی‌داریم.»

می‌غرم: «من مطمئنم که دلم می‌خواد برگردم.»

آرت می‌گوید: «تو نباید از این حرف‌های سطحی بزنی. وقتی به دنبال شیطانی که به شکل یه برادر تغییرش داده بودی رفتی، وقتی پیداش کردی مطمئن بودی که برمی‌گردی به خانه، اما برنگشتی. هیچ امر قطعی و مطلقاً به جز مرگ وجود نداره. و حتی اون هم -»

هر آنچه که می‌خواست بگوید شنیده نمی‌شود، چون از پنجره‌ای عبور می‌کنیم که به تالاری پر از سنگ‌های خزه‌پوش راه دارد. و آن مکان نیز پر است از شیاطین.

جانورانی حال به هم زن، با شکل ظاهری اسب هستند که پوستشان در حال فاسد شدن است و استخوان‌هایشان بیرون زده. خونی زرد رنگ از پایهی قفسه سینه‌شان جاریست. کله‌هایشان از کله‌ی همه اسب‌هایی که به عمرم دیده‌ام بزرگ‌تر است و هر کدام دو ردیف دهان دارد، یکی بالای دیگری. دندان‌ی وجود ندارد - به جای آن ناخن‌هایی مثل ناخن انسان از لثه‌هایشان بیرون زده، و خون و بزاق از بین شکاف‌ها و ترک‌های آن رد می‌شود.

شیاطین مشغول نزاع یا بازی با یکدیگر بوده‌اند - با وجود چنین هیولاهایی پیدا کردن تفاوت آن سخت است - اما وقتی ما در میانشان ظاهر می‌شویم دست از کارشان برمی‌دارند. بعد، با زوزه‌هایی ناشی از گرسنگی و شوق به سوی ما شیرجه می‌روند.

به طور خودکار واکنش نشان می‌دهم و یک گلوله‌ی انرژی به نزدیک‌ترین هیولا پرتاب می‌کنم، بعد کنار می‌روم و روی یکی از سنگ‌های مرتفع‌تر تالار می‌پریم. سقف مدت‌ها پیش فروریخته و می‌توانم بیرون را ببینم. نگاهی گذرا به سرزمین آن سو دنیایی سوخته و نابود شده را آشکار می‌کند که شیاطین آن را اشغال کرده‌اند. شیطانی بسیار عظیم چند مایل آنطرف‌تر به هوا برخاسته. صدها هیولا به او چسبیده‌اند، یا ردیف به ردیف بر پشتش نشسته‌اند. رشته‌هایی گوشت‌مانند از شکمش آویزان است. تخته‌سنگ‌هایی بزرگ نیز به دُم‌های عقبی‌اش چسبیده.

یکی از شیطان-اسبها می جهد، سم به زمین می زند و گلویم را نشانه می رود. جا خالی می دهم و شانهام را به صورتش می کوبانم و هیولا را به عقب می رانم. درحالیکه بقیه شان به سرعت نزدیک می آیند، جیغ می زنم:

«آرت!»

آرت می گوید: «چشماتو بپوشون. به جز دستات، از جادو هم کمک بگیر.»

روی سنگی دیگر می پریم و نعره می زنم: «این کار چه سودی داره؟»

برقی از نور می تابد و چشم‌هایم در حدقه ذوب می شوند. درد شدید است، اما چیز تازه‌ای نیست. درست مثل وقتی است که چشم‌های اصلی‌ام از جا درآمدند.

درحالیکه زوزه‌کشان با امواج درد و دیوانگی مبارزه می‌کنم، آرت می‌گوید: «باید کاری که بهت گفتم رو انجام می‌دادی. به این شیاطین می‌گن اسلیگستاتا⁴. نور تنها سلاحیه که می‌تونم بر علیه اونا ازش استفاده کنم. بیشترشون می‌تونن چشم‌های جدید بسازن، همونطور که تو می‌تونی، اما تو قبلاً این کارو انجام دادی، پس الان چابک‌تری. سریع دست به کار شو، اما حواسِ دیگرت رو به اسلیگستاتاها بده. اگه تمرکز کنی می‌تونی ازشون فاصله بگیری.»

زوزه می‌کشم: «اما من نمی‌تونم چیزی ببینم! کور شدم!»

آرت می‌غرد: «اگه کاری که می‌گم انجام ندی خواهی مُرد.» ترس واقعی را در صدایش حس می‌کنم. «من نمی‌تونم با این موجودات بجنگم، حتی اگه خودمو به شکل آرتری در بیارم - چون تعدادشون خیلی زیاده. می‌تونم دوباره کورشون کنم، اما طولی نمی‌کشه که این حقه رو شکست بدن. دارم یه پنجره جدید باز می‌کنم، ولی چند دقیقه طول می‌کشه. باید خودت از خودت دفاع کنی.»

لعتی نثارِ موجود کهن می‌کنم، بعد شروع به ساختن یک جفت چشم تازه می‌کنم. قبلاً کاری پیچیده و طولانی بود، اما این دفعه خیلی سریع و راحت رشد می‌کنند.

همچنان که چشم‌ها شکل می‌گیرند، به شیاطین گوش می‌دهم و مکان‌هایشان را با حس پیدا می‌کنم. سکندری می‌خورند و به یک دیگر می‌کوبند، و از وحشتی کور دیوانه شده‌اند. تا زمانی که این بالا هستم خطری تهدیدم نمی‌کند. اما بقیه هم دارند می‌آیند. آنها از روی خرابه‌های تالار هجوم می‌آورند و به خاطر اشتیاقی که برای تکه پاره کردن من دارند، یک دیگر را از راه کنار می‌زنند. هر چه نزدیک‌تر می‌آیند، انعکاس سُم‌هایشان بلند تر می‌شود.

جادویی قوی در هوا جاریست. گلوله‌ای نیرومند در مُشت‌هایم می‌سازم و صبر می‌کنم تا هیولاها، درحالی‌که حسابی به هم چفت شده‌اند و روی من تمرکز کرده‌اند، به چند متری‌ام برسند. سپس آن را نثارشان می‌کنم. انفجاری مستقیم در میان آنها رخ می‌دهد و آنها را پراکنده می‌کند، کله و شکم‌هایشان را جر می‌دهد، و چشم‌ها، صورت‌ها و اندام داخلی‌شان را می‌سوزاند.

شیاطین از درد و خشم جیغ می‌کشند و زیر سُم پشت سری‌هایشان لگدمال می‌شوند. یکی از اسلیگستات‌ها خود را بر من می‌اندازد. هر دو ردیف دهان‌هایش به هم می‌فشرند و ناخن‌ها در هم گره می‌شوند. با چرخشی سریع، مثل رقاص‌های باله از او دور می‌شوم و در آن سوی تالار می‌ایستم. چشم‌هایم تقریباً مراحل درمان را پشت سر گذاشته‌اند، ولی هنوز نمی‌توانم چیزی ببینم.

آرت هشدار می‌دهد: «از خودت محافظت کن.» یک گلوله‌ی جادویی دیگر در دست‌هایم می‌سازم، اما این بار نیرو را به سوی چشمانم سوق می‌دهم و برای محافظت از آنها دیواری از سیاهی می‌سازم. چیزی نمی‌بینم، اما می‌دانم که آرت نوری می‌درخشاند و جیغ اسلیگستات‌ها به هوا می‌رود.

حتماً یکی از جانوران انتظار درخشش نور را داشته و از چشم‌هایش محافظت کرده، چون درحالی‌که بقیه به این طرف و آن طرف می‌کوبند، و در تالار واژگون می‌شوند، او مستقیم مرا هدف می‌گیرد و به سوی من می‌آید. فرصتی برای فرار رفاصانه نیست. پاهایم را محکم به زمین می‌فشارم و هیولا را از گردن می‌گیرم و دهان‌های تُفاندازش را در فاصله‌ی چند اینچی گلویم عقب نگه می‌دارم. اگر موجود فناپذیر ضعیف‌تری به جای من بود، حتماً از بوی متعفن نفسش زمین گیر می‌شد.

همچنان که با شیطان کلنجر می‌روم، ارتباط چشم‌هایم با مغز برقرار می‌شود و دنیا دوباره پیش چشمانم ظاهر می‌شود. دهان‌های اسلیگستاتا نزدیک‌تر از آن است که فکر می‌کردم. دندان‌هایم را به هم می‌فشرم، و محکم هیولا را هل می‌دهم تا پوزه‌اش را عقب برانم. اما او سرسخت است و انگشت‌های من از عرق و خون مرطوب شده. در عرض چند ثانیه به جلو خواهد لغزید و کارم را خواهد ساخت.

وقتی برای اولین بار سعی کردم در دنیای دیموناتا مبارزه کنم، آنقدر ترسیدم که بالا آوردم. آن زمان احساس شرمندگی می‌کردم، اما از همان موقع بود که ارزش واقعی یک دست استفراغ را فهمیدم. لرزشی جادویی به درون گلوی خود می‌فرستم و موجی از غذای هضم‌شده بالا می‌آید. استفراغی داغ و ضخیم بر سر و صورت شیطان بالا می‌آورد. ابتدا با خوشحالی صدای غرغر از خود بیرون می‌دهد، اما وقتی مایع را به اسید تبدیل می‌کنم، جیغش به هوا می‌رود. اسلیگستاتا می‌سوزد و به خود می‌پیچد. آن را پایین می‌اندازم و به اطراف می‌نگرم.

چندین و چند شیطان تازه نفس دارند به سوی تالار می‌تازند. تعدادشان بیش از آن است که بتوان با آنها جنگید. بعضی از هیولاهایی که زیر پایم هستند نیز چشم‌های جدید درآورده‌اند و دارند اسلیگستاتاهای کور را کنار می‌زنند و درحالی‌که در اوج خشم و غضب می‌خواهند انتقام شکنجه شدنشان را از من بگیرند، نزدیک می‌آیند.

به سمت آرت نعره می‌زنم: «اوضاع خرابه.» و گلوله‌ای جادویی به شیطانی که می‌خواست از دیوار تالار بالا بیاید شلیک می‌کنم و آن را عقب می‌رانم.

آرت که در فضای بالای سرم شناور است و یکنواخت می‌تپد، به آرامی می‌گوید: «چند ثانیه‌ی دیگه بیشتر نمونده.»

«اونقدر وقت نداریم.»

«فقط یه چند ثانیه دیگه سرشون رو گرم...»

پنجره‌ای آبی‌رنگ ظاهر می‌شود. منتظر دستور آرت نمی‌مانم و با نعره‌ای از وحشت و پیروزی، مثل کسی که به استخر شنا شیرجه می‌رود، دست‌هایم را به هم می‌چسبانم و خود را به سوی آن پرتاب می‌کنم. اسلیگتاتاها با دهان‌های کابوس‌مانند خود سعی می‌کنند مرا گاز بگیرند، اما نمی‌توانند و چند ثانیه بعد پرواز کنان وارد پانل نور می‌شوم. می‌خواهم شادی کنم که ناگهان خنده در گلویم می‌میرد، چون ناخن‌هایی به پای چپم فرو می‌رود. لگد می‌زنم، اما هیولا محکم پایم را گرفته و عقب می‌کشد. وصله‌های نور به طرز فریبنده‌ای چشمک می‌زنند، اما هیولا دارد مرا از آنها جدا می‌کند، و به تالار مرگ بازمی‌گرداند.

سعی دارم با فراخوانی جادو اسلیگستاتا را جزغاله کنم، اما موقتاً از جادو خالی شده‌ام. ظاهراً پایان کار کورنلیوس فلک فرا رسیده است. فقط امیدوارم سریع مرا بکشند. بعضی شیاطین می‌توانند قربانی خود را تا هزاران سال زنده -

ترق و تروقی الکتریکی پایم را فرا می‌گیرد. در پوست خود احساس سوزش می‌کنم، اما شیطان بیشتر عذاب می‌کشد. کم کم دست از سرم برمی‌دارد. نگاهی به عقب می‌اندازم و موجود کهن را می‌بینم که دوباره به شکل آرتری درآمده. آتشی که در چشم چپ شیطان پوست‌سبز است باریک و سپس پهن می‌شود - دارد به من چشمک می‌زند! سپس یقه‌ام را می‌گیرد و می‌جهد. هر دو به جلو پرتاب می‌شویم و پنجره محکم پشت

سرمان بسته می شود. آرت دوباره به شکل گلوله‌ی نور درمی آید و مرا در خود قنداق می کند. به سرعت، مثل یک جفت پرنده به سوی نورهای تپنده می رویم، و از فرار لب مرزی مان خنده‌ی هیستریک سر می دهیم.

darrenshantans.ir

جهانی شدن

کمی طول می کشد تا عالم جا بیاید. وقتی خندهام تمام می شود می گویم: «ممنونم. تو جون من رو نجات دادی.»

آرت با تلخی می گوید: «وظیفه بود.»

«فکر کردم دیگه کارم تمومه. خیلی تعدادشون زیاد بود...» اخم می کنم. «اونجا که دنیای شیطانی نبود، بود؟»

آرت می گوید: «نه. گفتم که به قلمروی اون ها نمی ریم.»

«پس اسلیگستاتاها اونجا چه می کردن؟»

آرت می گوید: «اون دنیا تا چند ماه پیش از شر شیاطین در امان بود. حتماً طی چند مدت اخیر تونستن راهی به اون دنیا باز کنن. اگر می دونستم از این مسیر نمی اومدم.»

«با این وجود، چطور این همه...» پاسخ در ذهنم جرقه می زند و مکث می کنم. «اونا یه تونل بین دنیای خودشون و اون دنیا باز کردهن.»

آرت می گوید: «بله.»

به آرامی می گویم: «شیطان آسمانی. دیدیش؟»

«بله. تعداد بیشتری از این ها اونجا بود، یک قافله در آسمان.»

«کجا می رفتن؟»

آرت آه می کشد: «دنیاهای دیگه. سنگ‌های جادویی زیرش آویزون بود. شما بهشون می گید سنگ مغناطیس. ما نشان‌های این‌چینی رو در همه دنیاهایی که بهش سر می‌زنیم قرار می‌دیم. به ما کمک می‌کنن تا دیموناتا رو عقب نگه داریم و به ساکنین سیارات فرصتی برای رشد و نمو بدیم.

«قدرت دفاعی سنگ‌ها وقتی ما از جهان خارج می‌شیم از بین می‌ره. وقتی شبکه امنیتی فرو می‌ریزه، شیاطین به دنبال باز کردن پنجره‌ها و تونل‌ها می‌افتن. اگر موفق بشن، دنیا رو با خاک یکسان می‌کنن. بعد، در بیشتر موارد، به دنیای خودشون برمی‌گردن. اما بعضی اوقات در دنیایی که تعداد سنگ‌های مغناطیس زیاده، از اون دنیا به عنوان پایگاهی برای به راه اندازی حملات بیشتر استفاده می‌کنن.

«شیطان آسمانی و مسافران‌ش به سمت دنیاهای همسایه می‌رن، و از جادوی دزدی و فاسد سنگ‌ها استفاده می‌کنن تا قدرتشون ثابت بمونه. این کار هزاران سال طول می‌کشه، اما اونا صبورن. بالاخره روزی نیروی سنگ‌ها تمام می‌شه و اونا مجبور می‌شن به خون‌شون برگردن، اما تا میلیون‌ها سال دیگه این اتفاق نمی‌افته.»

با حس ناخوشی می‌پرسم: «و تا وقتی که سنگ‌ها نیرومند هستن، می‌تونن در این دنیا بمونن؟»

«بله.»

«اون شیطان آسمانی چقدر با زمین فاصله داره؟»

«میلیاردها مایل. هرگز مشکلی برای مردم شما پیش نخواهد آورد.»

«اما اگه از یه دنیای نزدیک‌تر، مثلاً آتلانتیس، عازم شده بود، ممکن بود یک روز رو سرمون خراب بشه و

گله‌های شیاطین رو با خودش بباره؟»

آرت می‌گوید: «بله.»

«نکنه دنیای ما پر از شیاطین آسمانیه که آروم آروم از یک سیاره به سیاره‌ی دیگه می‌رن؟»

آرت زمزمه می‌کند: «همیشه گفت پر از، اما تعدادشون زیاده.»

با حال گرفته می‌گویم: «پس ما نمی‌تونیم شکست بدیمشون. فکر می‌کردیم اگر جلوی عبورشون به دنیا رو بگیریم، جامون امنه. اما اگر لشکرهایی از اونها همین الان تو دنیا هستن و دارن به سمت ما حرکت می‌کنن...»

آرت به تیرگی می‌گوید: «همه دنیاها سرانجام سقوط خواهند کرد. همه‌ی موجودات خواهند مُرد. این طبیعتِ دنیاست. هیچ چیز جاودانه نیست. در نهایت مرگ جان همه رو خواهد گرفت.»

به تلخی می‌غرم: «صد البته. اما نمی‌دونستم این همه شیطان در آسمانها گشت می‌زنن و سخت تلاش می‌کنن ما رو از بین ببرن.»

آرت می‌گوید: «این مسئله موضوعیت پیدا نمی‌کنه. چون دنیای شما خیلی پیش از آنکه شیطانی آسمانی به آن دست پیدا کند سقوط خواهد کرد.»

چشمانم را باریک می‌کنم. «منظورت چیه؟»

می‌گوید: «سنگ‌های مغناطیس وسیله‌ای موقت برای حفاظت هستن. شیاطین همیشه عبور می‌کنن. تنها امیدی که هر موجود داره اینه که به آسمانها راه پیدا کنه. اگر یک گونه از موجودات یاد بگیره به دنیاها دیگه نقل مکان کنه، می‌تونه یک قدم از دیموناتا جلوتر باشه. مردم شما این قدم تعیین کننده رو به ستاره‌ها برنداشتن. سیاره شما طی یک سال آینده سقوط خواهد کرد. این امری اجتناب ناپذیره.»

دهانم باز می‌ماند، بعد محکم آن را می‌بندم. نفسی عمیق از راه بینی می‌کشم و بیرون می‌دهم، و صبر می‌کنم تا آرام بگیرم. وقتی کنترل خود را حفظ می‌کنم، خیلی واضح می‌گویم: «من می‌خوام برم خونه.»

آرت می‌گوید: «فایده‌ای نداره. تو نمی‌تونی جلوی این اتفاق رو بگیری.»

«باید تلاشمو بکنم. حتی اگر شکست بخورم، دلم می‌خواد در پایان کار اونجا باشم. اگر زمین قراره نابود

بشه، من هم باهاش نابود می‌شم.»

آرت می‌گوید: «نه. تو سرنوشت بزرگ‌تری داری.»

شروع می‌کنم به غرید: «من اهمیتی به -»

آرت میان حرفم می‌پرد: «زندگی باید ادامه داشته باشه. ما میلیاردها سال پیش متوجه شدیم که این دنیا

محکوم به نابودیه. دیموناتا قوی‌تر از مردمی هستن که در دنیاها می‌کنن. به مرور زمان اون‌ها

بر همه پیروز خواهند شد. ما از خودمون مایه گذاشتیم تا این پیروزی رو ازشون بگیریم. قسم خوردیم تا

راهی پیدا کنیم که ادامه‌ی زندگی رو تضمین کنه.»

«فکر کردم گفتمی همه چیز نابود می‌شه.»

پاسخ می‌دهد: «سرانجام نابود می‌شه. این دنیا یک چیز زنده‌ست، و بالاخره از پیری خواهد مُرد. اما ما

می‌تونیم اطمینان حاصل کنیم که آخر کار در زمان خودش اتفاق می‌افته، نه به دست دیموناتا. اگر تو به ما

کمک کنی.»

مدت زیادی در سکوت می‌مانم. نمی‌تونم همه‌ی آن چیزی را که آرت می‌گوید هضم کنم، اما گر حق با او

باشد... اگر راهی برای خنثی کردن نقشه‌های دیموناتا وجود داشته باشد...

می‌پرسم: «چه مقدار مسیر دیگه باید طی کنیم؟»

آرت می‌گوید: «چیزی نمونده. شاید یک روز دیگه، و اون وقت به چلیپا می‌رسیم.»

مصرانه می‌گویم: «و اون وقت همه چیز رو به من می‌گی؟ دیگه معما و جوابای نصف و نیمه تحویل

نمی‌دی؟»

آرت قسم می‌خورد: «همه چیز آشکار خواهد شد. بعد از اون تو می‌تونی بمونی، یا اگر دلت خواست بری.»

آه می‌کشم: «پس می‌یام.» اگرچه نیتم خیر است، احساس می‌کنم در جا روجم را به شیطان فروخته‌ام - یا شاید هم بدتر از آن.

darrenshantfans.ir

چلیپا

دنیاهای و تالارهای بیشتری را پشت سر می‌گذاریم. تقریباً همه‌ی این سیاره‌ها نابود شده‌اند. پیر و سرد به نظر می‌رسند. آرت می‌گوید این‌ها چند تا از اولین دنیاهای بنانه‌شده هستند، اولین سیاره‌هایی که موجودات کهن در آن ساکن شدند.

زیر لب می‌گویم: «شما مثل خدایان هستید. شما حیات رو در عالم بسط دادید.»

آرت حرفم را تصحیح می‌کند: «ما حیات رو پرورش می‌دیم. اون رو نمی‌سازیم. نمی‌دونیم اشیاء زنده‌ی این دنیا از کجا اومدن، و چطور از میان آتش و آشفستگی حیات به وجود اومد. نیروهایی در کاره که حتی از محدوده‌ی دانش ما هم فراتره.»

اصرار می‌کنم: «پس خدایان - یا خدا - ممکنه حقیقت داشته باشه؟»

«شاید.»

می‌پرسم: «جهان پس از مرگ چی؟ شما می‌دونید وقتی می‌میریم چه اتفاقی برای روح ما می‌افته؟»

آرت می‌گوید: «نه. بعداً درباره‌ش صحبت خواهیم کرد، اما اول...»

به پنجره‌ای کوچک نزدیک می‌شویم. تا بحال سرعتی یکنواخت داشتیم، اما حالا آرت آهسته‌تر عمل می‌کند.

می‌گوید: «تقریباً به چلیپا رسیدیم.» لرزی مضطربانه در صدایش وجود دارد. حس می‌کنم گلوله‌ی نور دورم محکم می‌شود.

با بدگمانی می‌پرسم: «داری چیکار می‌کنی؟»

پاسخ می‌دهد: «چلیپا جای خیلی خطرناکیه. نمی‌تونیم مدت زیادی بمونیم، و من باید تا زمانی که اونجا هستیم محکم تو رو نگه دارم، وگرنه از هم می‌پاشی.»

جیغ می‌زنم: «صبر کن! تو هیچ وقت چیزی درباره از هم پاشیدن نگفته بودی!»

آرت می‌خندد: «نمی‌خواستم بترسونمت.»

با نگرانی به پنجره زل می‌زنم، و با خود به دنبال راهی برای جلوگیری از این کار می‌گردم.

آرت می‌گوید: «نترس. من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم.»

همچنان که نزدیک‌تر می‌شویم فریاد می‌زنم: «صبر کن! تو تا حالا کسی مثل من رو وارد چلیپا کردی؟»

آرت تردید می‌کند، بعد با کمرویی می‌گوید: «نه.»

«پس چطور می‌دونی که -»

قبل از آنکه بتوانم جمله‌ام را تمام کنم، محکم به پنجره می‌کوبیم و انگار که سوار بر وحشتناک‌ترین قطار وحشت دنیا شده باشم، با تمام توانم جیغ می‌کشم.

به محض آنکه از پنجره رد می‌شویم، دما مثل موشک بالا می‌رود. داریم به سوی گوی بزرگی از آتش

غلیان‌گر سُر می‌خوریم. این باید تصویری نزدیک از خورشید باشد. فضای اطراف ما از انرژی جادویی می‌تپد.

حس می‌کنم آرت دارد از آن جادو استفاده می‌کند تا ما را از این گرمای باورنکردنی، تشعشعات و پرتوها

محافظت کند. تصور اینکه چیزی غیر جادویی در اینجا جان سالم به در ببرد غیرممکن است.

به سرعت به توپ آتش نزدیک‌تر می‌شویم. وقتی با بیم و وحشت به آن زُل می‌زنم، می‌بینم که وحشیانه در حال لرزش است. هیچ شکل ثابتی ندارد. لبه‌ها پیچ و تاب می‌خورند، پُف می‌کنند، بعد دوباره به داخل خود فرو می‌روند. ستون‌هایی از آتش از سطح آن به بیرون شلیک می‌شوند، دور گره چرخ می‌زنند و دوباره به خودش جذب می‌شوند. بعضی وقت‌ها به حبابی سفید و کورکننده تبدیل می‌شود، و بعضی اوقات نیز سیاه می‌شود و در مقابل فضای وسیعی که در اطراف آن است، تقریباً دیده نمی‌شود. بیشتر اوقات بین دو رنگ تغییر می‌کند، و امواج آتش بی وقفه از سطح آن بیرون می‌زنند و قلقل می‌کنند.

توپ خورشیدمانند مرا وحشت‌زده می‌کند. مشکل فقط گرما نیست. همین بودن در اینجا اشتباه است. حس می‌کنم نگاه کردن به این گویِ وحشی از آتش شگرف، به نوعی شکستن یک قانون مقدس است. آرت می‌گوید: «تعداد قوانینی که ما برای آوردن تو به اینجا شکستیم از اون چیزی که بتونی تصور کنی بیشتره. اما ما نمی‌تونیم همیشه اسیر قوانینی که باهش زندگی می‌کنیم باشیم. بعضی وقت‌ها مجبوریم از اون‌ها پا فراتر بگذاریم.»

با فشار به گره نزدیک‌تر می‌شویم. تقریباً به آن رسیده‌ایم. دهانم خشک است. احساس سوختگی در پوست دارم. به نظر می‌رسد چشم‌هایند دارند در حدقه کباب می‌شوند. می‌خواهم روبرگردانم و تا آنجا که می‌توانم از اینجا دور شوم. اما قبل از آنکه بتوانم به آرت التماس کنم که بایستد، به دیواره‌ی خارجی می‌خوریم و میلیاردها زبانه‌ی پر ولع آتش ما را قورت می‌دهند.

چندین دقیقه طول می‌کشد تا از حلقه‌ی خارجی عبور کنیم. قبلاً با شیاطینی که از آتش ساخته شده باشند جنگیده‌ام، پس قلمروی آتش چیز تازه‌ای نیست. اما این آتش داغ‌تر از هر چیزیست که تا بحال تجربه

کرده‌ام. مثل دریایی زنده و خشمگین دور تا دور ما می‌خروشد. اما آرت محکم مرا نگه داشته و از میان دیوارهای موج این تنور عبور می‌دهد.

در نهایت از میان زبانه‌های آتش می‌گذریم و به حوزه‌ای پر از اعجازهای فریبنده وارد می‌شویم. فضایی پهناور، بیضی شکل و خاکستری است که از رعد و برق‌های پیاپی روشنایی می‌گیرد. همه جا خرده ریزه به چشم می‌خورد، شهاب‌های آسمانی، و قلوه‌سنگ‌ها و گرد و غباری که این طرف و آن طرف می‌چرخند. رعد و برق مدام صخره‌ها را خرد و خاک شیر می‌کند، اما این تکه‌ها با خرده ریزه‌های دیگر یکی می‌شوند تا سنگ‌هایی تازه و بزرگتر بسازند، که آنها نیز به نوبت خود دوباره خرد می‌شوند.

یک سری قطعه‌های مربعی عظیم در فضا هستند. نصف آنها سیاهند، و نصفشان سفید. مربع‌ها به آرامی در مسیری دایره‌وار می‌چرخند، و هرگز به هم برخورد نمی‌کنند. هر چیزی که به آنها بر بخورد - صاعقه‌ها، سنگ‌ها، زبانه‌های آتش - جذب می‌شود، و چند ثانیه بعد از آن به بیرون پرتاب می‌شود.

گلوله‌هایی از نورهای چندرنگ - موجودات کهن - در اطراف مربع‌های سیاه‌رنگ شناور هستند. صدها شیطان نیز دور مربع‌های سفید جمع شده‌اند. وقتی دیموناتا را می‌بینم درونم به هم می‌ریزد، اما آرت به سرعت سعی می‌کند با صحبت مرا آرام کند.

می‌گوید: «آنها به ما آسیبی نمی‌رسانند. این مکان برای هر دو طرف مقدسه. اینجا قتل نمی‌کنیم.»

می‌غرم: «نمی‌شد زودتر بهم هشدار بدی؟» بعد اخم می‌کنم. «چرا صدات اینجوری شده؟ عمیق‌تر از قبل، و

یه جورایی اِکو دار.»

آرت با لحنی خشک می‌گوید: «حالا ما همه با هم با تو صحبت می‌کنیم. وقتی با هم هستیم،

تجربه‌ی انفرادی نداریم.»

نگاهی به گلوله‌های گوناگون نور می‌اندازم. وقتی آرت حرف می‌زد، هماهنگ با هم می‌تپیدند. فکر کردن به اینکه همه آنها دارند با هم حرف می‌زنند گیج‌کننده است، پس فقط حواسم را به آرت می‌دهم و وانمود می‌کنم دارم فقط با یک نفر صحبت می‌کنم.

می‌پرسم: «قضیه چیه؟» وقتی صاعقه‌ای به غشای نوری دورم برخورد می‌کند و منحرف می‌شود به خود می‌لرزم. «چرا اینجا هستیم؟ این اسرار بزرگ چی هستن؟»

آرت پاسخ می‌دهد: «کلید پاسخ، این مربع‌ها هستند. تخته‌ی شطرنجی که در یکی از دنیاهای اول دیدیم یادت می‌آید؟»

«آره، اما چه ربط...» متوقف می‌شوم و نگاهی دوباره به مربع‌ها می‌اندازم و سریع می‌شمارم. سی و دو مربع سیاه، و به همان تعداد مربع‌های سفید وجود دارند.

آرت توضیح می‌دهد: «جهان ابتدائی به شکل یک تخته‌ی شطرنج بوده. شصت و چهار منطقه در آن وجود داشت، نصف سیاه، نصف سفید. هر منطقه در ابعاد نامحدود بود. زمان وجود نداشت. جهان از ازل و ابد موجود و برای ما و دیموناتا یک جور بود.»

میان حرفش می‌پرسم: «نمی‌فهمم. هر چیزی باید از یه جایی شروع بشه.»

آرت تصحیح می‌کند: «فقط اگر زمان وجود داشته باشد.»

با حالتی تمسخرآمیز می‌گویم: «چطور ممکنه زمان وجود نداشته باشه؟»

«زمان همانطور که می‌دانی، با انفجار بزرگ بوجود آمد.»

«گفتم که معنیش رو نمی‌دونم.»

آرت مرا آرام می‌کند: «صبر کن. به آن هم می‌رسیم. اول، بپذیر که این شرایط جهان بوده. شصت و چهار منطقه که از همه نظر مساوی بودند، و سیاه‌ها و سفیدها با نیرویی که ما به آن کا-گاش می‌گفتیم از هم سوا بودند.»

وقتی نام کا-گاش را به میان می‌آورد، مشتاقانه تمرکز می‌کنم، و چیزهایی که نمی‌فهمم را نادیده می‌گیرم. بعداً وقت دارم برای فهمیدن جزئیات سردرگم‌کننده با خود کلنجار بروم.

آرت ادامه می‌دهد: «شیاطین در منطقه‌های سفید حضور داشتند. هیولاهایی پست و وحشی که قدرت تکثیر داشتند. ما در مناطق سیاه سکونت داشتیم، و نابارور بودیم. این برای ما مشکلی ایجاد نمی‌کرد. از آنجایی که زمانی وجود نداشت، ما جاودانه بودیم. مرگ واقعا وجود داشت - چون می‌توانستیم کشته شویم - اما این مسئله خیلی کم برایمان پیش می‌آمد. ما در اعماق بی‌پایان قلمروهای خود پرسه می‌زدیم، در صلح و رضایت.

«شیاطین و موجودات کهن هرگز قرار نبود با هم مخلوط شوند. کا-گاش ما را از هم جدا نگه می‌داشت.»

حرکتی در میان گروهی از شیاطینی که دور یکی از مربع‌های سفید جمع شده‌اند تشخیص می‌دهم. تا چند ثانیه پیش مثل پشه دور پانل ازدحام کرده بودند، اما حالا از هم جدا می‌شوند و دو صفِ ترو تمیز تشکیل می‌دهند. یکی از هیولاها بین دیگران حرکت می‌کند و به سمت مربع می‌رود، بعد خود را به آن می‌کشد و جذب می‌شود. صبر می‌کنم تا دوباره پدیدار شود، اما اتفاقی رخ نمی‌دهد.

آرت می‌گوید: «شیطان مُرد. خیلی باستانی بود، یکی از آنهایی که در جهان ابتدائی حضور داشت. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند پانل‌ها را لمس کند، و از بین نرود. بیشتر دیمونات‌های اصیل و موجودات پیر ترجیح می‌دهند وقتی زمانشان فرا برسد همینجا هلاک شوند.»

می‌خندم و با بی‌مزگی می‌گویم: «آخی یکیشون مُرد، فقط چند تریلیون دیگه می‌مونه. شیاطین دیگه برای همین اینجا هستن، تا با شیطان مُرده خداحافظی کنن؟»

«بله.»

«فکر نمی‌کردم روش شیاطین اینطوری باشه. اون‌هایی که من می‌شناسم برا هیچ کدوم از خودشون ارزشی قائل نیستن.»

آرت می‌گوید: «شیطان‌های اصیل تفاوت دارند. آنها مدت زیادی با یکدیگر بوده‌اند و بینشان صمیمیت بوجود آمده. ما معمولاً در زمان‌هایی مثل این عقب می‌ایستیم، مثل خودشان که وقت گردهمایی ما برای مراسم ترحیم کنار می‌روند. اما محافظت از تو اهمیت داشت.»

«فکر کردم گفتمی اینجا قتل نمی‌کنید.»

آرت می‌گوید: «ما نه. اما اگر آنها یک انسان ببینند، ممکن است حمله کنند. اگر کنجکاو شدند حواسشان را پرت خواهیم کرد، و اگر لازم باشد از تو دفاع می‌کنیم.»

پایان مراسم را می‌بینیم. اتفاق خاصی نمی‌افتد. شیطان‌ها مدتی در صف می‌مانند، بعد جدا می‌شوند و به سوی حلقه‌ی آتشی که چلیپا را احاطه کرده به راه می‌افتند.

آرت سخن را از سر می‌گیرد: «ما ابتدائاً از وجود دیموناتا آگاه نبودیم و آنها هم چیزی از ما نمی‌دانستند. اما دیموناتا کنجکاو بود. آنها موانع را در جایی که سفید به سیاه وصل می‌شد آزمودند، و راهی برای عبور یافتند. آنها ما را کشف کردند.»

حدس می‌زنم: «و بهتون حمله کردن. تصمیم گرفتن همه‌تون رو بکشن.»

آرت آه می‌کشد: «ما چیزی از جنگ و مبارزه نمی‌دانستیم. تا آنجا که حیطه‌ی ما جا داشت دور می‌شدیم، به این امید که دیموناتا نسبت به دنبال کردن ما بی‌علاقه شوند و بگذارند همینطور بمانیم.»

می‌غرم: «زهی خیال باطل!»

آرت به نرمی می‌گوید: «بی‌رحمانه بود. ما درد، عذاب و فقدان را برای اولین بار تجربه کردیم. بی‌گناه بودیم، اما خیلی زود به بلوغ رسیدیم. مجبور بودیم، و گرنه آنها همه‌مان را کشته بودند.»

«متقابلاً با آنها مبارزه کردیم. مردم شما بسیار از جنگ‌آوری سر در می‌آورند، اما هرگز جنگی در این ابعاد ندیده‌اند. جنگی جادویی در سطح دنیاها، بی‌انتها و بی‌زمان. دنیا سوخت. کا-گاش دیگر نمی‌توانست در برابر فشار تاب بیاورد، و خم شد.»

به یکی از مربع‌های مشکی نزدیک‌تر شده‌ایم. بزرگتر از چیزیست که تصور می‌کردم، و چندین مایل ارتفاع دارد. وقتی از سایه‌اش عبور می‌کنیم، احساس حقارت می‌کنم.

آرت نجوا می‌کند: «می‌دانستیم باید دست برداریم. قوانین شکسته می‌شدند. جهان داشت فرومی‌ریخت. کا-گاش نمی‌توانست دوام بیاورد. اما هنوز می‌جنگیدیم. بنده‌ی جنگ شده بودیم.»

«در پایان کا-گاش از هم گسیخت. نوری مخرب و کورکننده درخشید، و همه‌ی شصت و چهار منطقه به اندازه‌ی یک نقطه کوچک شدند. یک صدم ثانیه بعد، گلوله‌ی دنیا منفجر شد. همه چیز از بین رفت و از نو زاده شد، و حیات به آن تعریفی که شما می‌شناسید آغاز گردید.»

می‌پرسم: «و این وقتی بود که جهان ساخته شد؟»

آرت مرا تصحیح می‌کند: «جهان‌ها. دو جهان وجود دارد. اگرچه قبل از انفجار بزرگ شصت و چهار حوزه موجود بود، تنها یک جهان وجود داشت. قوانین حوزه‌های سفید با حوزه‌های سیاه متفاوت بود، اما توسط کا-گاش کنار هم قرار گرفته بودند. حالا دو دنیا از هم جدا هستند.»

زمزمه می‌کنم: «نمی‌دونم چرا اصلاً وجود داشتن. چرا همه چیز در اون انفجار از بین نرفت؟»

«کا-گاش از ما محافظت کرد. آخرین کاری که کرد ساختن دو جهانِ منحصر به فرد بود، تا دو نژاد درگیر از هم جدا شوند. امیدوار بود ساختارهای جدید ما را از هم دور نگاه دارند. همانطور که دیده‌ای، اینطور نشد.»

به آرامی می‌گویم: «باشه. دنیای ما و دنیای دیموناتا از خاکستر اون دنیای قدیمی زاده شدن، مثل ققنوس»

که بعد از مرگ از شعله‌ها زاده می‌شه. پس اینجا کجاست؟»

«این چلیپاست، نقطه‌ای که برای هر دو دنیا قابل دسترس است. انفجار اینجا رخ داد. دنیاهای جدید از این منطقه در همه جهت پخش شدند. دنیاهای از هم جدا افتادند. آنها از فضایی یکسان استفاده می‌کنند، اما هرگز به هم برخورد ندارند. به جز اینجا. چلیپا همزمان در هر دو دنیا وجود دارد.»

«و اون پانل‌های سیاه و سفید باقیمانده‌ی کا-گاش هستن؟»

«بله، اما فقط جسم کا-گاش. همه‌ی موجوداتِ هوشیار یک جسم و یک روح دارند. چیزی که اینجا می‌بینی باقیمانده‌های فیزیکی کا-گاش هستند. قطعه‌های روح آن با بقیه چیزها رفتند.»

می‌پرسم: «منظورت اینه که شصت و چهار قطعه از کا-گاش وجود داره؟»

«نه. فقط سه قطعه هست. تو، بک و ...» آرت ساکت می‌شود، بعد می‌گوید: «اتفاقی در حال رخ

دادن است.»

می‌خواهم بپرسم: «منظورت -»

آرت می‌غرد: «ساکت!»

به اطراف نگاه می‌کنم، و سعی دارم دلیل ناراحتی آرت را پیدا کنم. اول فکر می‌کنم که شیاطین آماده‌ی حمله شده‌اند، اما به نظر نمی‌رسد توجهی به ما داشته باشند. و پانل‌ها مثل قبل در حال چرخش هستند. پس چرا...

صبر کن بینم. اشتباه می‌کنم. پانل‌ها مثل قبل نیستند. دیگر دور هم نمی‌چرخند. حالا دارند به جلو می‌لغزند. به سمت ما. به طرف من.

من من کنان می گویم: «آرت؟ دارن چیکار می کنن؟»

«به سمت تو جذب می شوند. احتمالاً سعی دارند دوباره به هم بیوندند.»

می پرسم: «یعنی چیز بدیه؟»

آرت پاسخ نمی دهد. به جای آن مسیرش را عوض می کند و ناگهان می بینم که با آخرین سرعتی که می توانیم داریم به سوی حلقه ی آتش پرواز می کنیم.

فریاد می زنم: «چه اتفاقی داره می افته؟»

آرت جواب می دهد: «ما نمی دانیم. انتظار چنین واکنشی را نداشتیم.»

«اگر به هم بیوندن چه اتفاقی می افته؟»

«نمی دانیم. شاید هیچی. شاید هم پایانی برای همه ی آنها یی که می شناسیم باشد.»

نفس بریده می گویم: «پایان دنیاها؟»

«احتمالاً.»

با وحشت به مربع های غول آسا خیره می شوم. آرام و با هم دارند می آیند، اما نه آنقدر آرام که برای فرار امثال من کافی باشد.

می پرسم: «اگر از اینجا بریم بیرون متوقف می شن؟»

آرت می گوید: «فکر می کنیم.» بعد از مکثی کوتاه. «امیدواریم.»

در حالیکه از پانل ها دور می شویم، درمانده به تماشا می نشینم. به نظر می رسد پیش از آنکه به هم بیوندند از

اینجا خارج خواهیم شد. بعد از آن فقط باید دعا کنیم که -

جریانی از جادو به ما برخورد می‌کند و آرت جیغی بلند و عمیق می‌کشد. با ضربه‌ای به یک طرف پرتاب می‌شویم. به چپم، به مسیری که نیروی جادویی شلیک شد می‌نگرم. یک دسته از شیاطین را می‌بینم که به سرعت به سوی ما در حرکتند. گلوله‌های جادویی بیشتری رها می‌کنند، اما موجودات کهن جلوی راهشان را می‌گیرند و با انفجار کنار می‌زنند، یا گلوله‌ها را به خود جذب می‌کنند.

از ترس آنکه آن چیزی که نباید می‌شد اتفاق افتاده باشد، نجوا می‌کنم: «آرت؟»

می‌گوید: «من نمردم. اگر بمیرم تو هم نابود خواهی شد.»

دوباره سرعت می‌گیریم.

نفس زنان تماشای مبارزه را دنبال می‌کنم. «چرا دارن این کارو می‌کنن؟» موجودات کهن و شیاطین به هم نزدیک نمی‌شوند - بلکه دور از یکدیگر در هوا معلق هستند و گلوله‌هایی با بُرد بالا به سوی هم شلیک می‌کنند - اما اوضاع بی‌ریخت به نظر می‌رسد. چند تا از گلوله‌های نور جلوی چشمان من از هم می‌پاشند، و چندین شیطان نیز تکه پاره می‌شوند.

آرت می‌گوید: «دیموناتا آرزوی نابودی دنیاها را دارد. حتماً دیده‌اند که پانل‌ها حرکت می‌کنند، و بعد تو را دیده‌اند و حدس زده‌اند که تو دلیل این اختلال هستی. آنها هم مثل ما نمی‌توانند بدانند اگر پانل‌ها به هم ملحق شوند چه اتفاقی می‌افتد، اما پر واضح است که قصد دارند تو را اینجا نگه دارند و -»

آرت دوباره مضروب می‌شود. این بار سرعتش را کم نمی‌کند، اما جیغی که می‌کشد حتی از قبلی هم طولانی‌تر است. تقریباً به حلقه‌ی آتش رسیده‌ایم، اما یک شیطان توانسته از میان صف موجودات کهن بگذرد و با سرعتی بیشتر از ما در حال تنگ‌تر کردن راه فرار است.

به دیوار آتش می‌زنیم و تقلاکنان در آن پیش می‌روییم. این بار حتی از دفعه پیش هم داغ‌تر می‌شوم. قسمت‌هایی از پوستم شروع به سوختن می‌کنند.

آرت با آرامش می‌گوید: «باید از جادو استفاده کنی. من نمی‌توانم مثل قبل از تو محافظت کنم.

زخمی شدم و باید تمرکز را به باز کردن یک پنجره بدهم.»

نعره می‌زنم: «اگه از آتش عبور کنیم، نجات پیدا می‌کنیم، آره؟» هر کاری که از دستم بر بیاید برای دفع کردن سوختگی‌هایی که در پوستم ایجاد می‌شود انجام می‌دهم. «اونا که نمی‌تونن ما رو تا دنیای انسان‌ها دنبال کنن، می‌تونن؟»

آرت می‌گوید: «نه. اما ما نمی‌توانیم از اینجا خارج شویم. شیطان به ما خواهد رسید. مجبوریم

از همینجا یک پنجره باز کنیم.»

می‌پرسم: «تو می‌تونی این کارو بکنی؟»

درحالی‌که هیچ تلاشی برای آرام کردن اعصاب و حشت‌زده‌ام ندارد، می‌گوید: «فقط فرض می‌کنم.»

ضربه‌ای دیگر به آرت می‌خورد، اما به راه خود ادامه می‌دهد و روی وصله‌های کوچک نور که من از میان زبانه‌های آتش تشخیص می‌دهم، متمرکز می‌شود. سعی دارم برای کمک مانعی بسازم، اما نیروی جادویی قوی‌ای اینجا نیست، یا حداقل از آن نوعی نیست که من بتوانم استفاده کنم. بیشترین کاری که از دستم ساخته است خنک کردن پوستم و فرونشاندن آتش‌های ناجورتر است.

شیطان هیچ شباهتی به شیاطینی که قبلاً دیده‌ام ندارد. بسیار عظیم و پر از برآمدگی است، و شکلش به هیچ حیوانی که در عمرم دیده‌ام شباهت ندارد. حتی نمی‌دانم صورتش کجاست. تنها چیزی که می‌دانم این است که این اهریمن خالص مصممانه می‌خواهد ما را بکشد، و به سرعت دارد نزدیک می‌شود.

زیر لب می گویم: «آرت...»

پاسخ می دهد: «می دانیم. تقریباً کارم...»

پنجره‌ای از نور قرمز در دوردست شکل می گیرد. تقریباً دیدنش از پشت این پرده غیرممکن است. فریادی از پیروزی می کشم، اما وقتی جریان دیگری از جادو به ما برخورد می کند، فریادم خفه می شود. آرت صدایی ناهنجار مثل جیغ از خود بیرون می دهد. فشار انرژی ما را به سوی پنجره پرتاب می کند، اما جیغ آرت در میان راه خفه می شود و نورهای محاصره کننده‌ی من نیز در هم می شکنند.

با وحشت متوجه می شوم که آرت کشته شده است، اما زمانی برای سوگواری نیست. پوستم فوران می زند، و آتش در تمام منافذ شعله می کشد. جیغم در زبان‌های آتش گم می شود. با خشم و دیوانه وار سعی می کنم آتش را عقب بزنم. کاری بیهوده است، اما قبل از آنکه آتش بتواند کارش را تمام کند و مرا جزقاله کند، به پنجره می خورم و به دنیای میانی رنگارنگ نورها وارد می شوم، بدون آنکه کسی باشد که مرا محافظت یا راهنمایی کند.

چهره جدید، حکایت قدیم

اکسیژن وجود ندارد، پس زبانه‌های آتش از بین می‌روند. درد نمی‌رود، ولی وقتی برای تمرکز کردن روی آن ندارم. به شدت سرد است و هوایی هم وجود ندارد. اگر نتوانم پوسته‌ای دور خود بسازم، آن هم به سرعت، کارم تمام است.

به دنبال جادو می‌گردم، اما هیچ جادویی که بدرد من بخورد وجود ندارد. این منطقه‌ی نورها حتی از زمین هم انرژی جادویی کمتری دارد. مثل ماهی بر زمین خشک دست و پا می‌زنم، لب‌هایم دوخته شده و چشمانم بیرون زده. حس می‌کنم پوستم از سرما منقبض شده، ولی برایم اهمیتی ندارد. خیلی پیش از آنکه از سرما یخ بزنم و بمیرم، از بی‌هوایی خفه خواهم شد.

درحالی‌که شش‌هایم برای بدست آوردن اکسیژنی که در کار نیست تقلا می‌کنند، اعضای بدنم بی‌حرکت می‌شوند و موجی از آرامش تمام بدنم را فرا می‌گیرد. یک جورهایی با من متناسب است. من همیشه بچه‌ای تنها بوده‌ام. اغلب احساس انزوا می‌کرده‌ام، و نمی‌توانستم با اطرافیانم همگام شوم. حالا هم دارم در انزوای مطلق می‌میرم، تنها تر از تنها ترین انسان‌ها در کل زمان.

مه‌ی تیره از مقابل چشمانم می‌گذرد. فکر می‌کنم سایه‌ی مرگ است که بر صورتم افتاده، اما بعد پلک می‌زنم و متوجه می‌شوم پنجره‌ای سبز تیره جلوی من باز شده. کرخت و بی‌حس به آن زل می‌زنم. گلوله‌ی

نوری از آن به بیرون پرتاب می‌شود و از سر تا نوک پای مرا دربر می‌گیرد. فقط فرصت دارم از گرمایی که با خود می‌آورد حیرت‌زده شوم. بعد پلک‌هایم می‌لرزند و بیهوش می‌شوم.

در دنیایی خاکستری و سرد و بی‌رنگ چشم باز می‌کنم. می‌نشینم، و می‌نالیم. پوستم تاول زده. قسمت‌هایی از آن نمناک به نظر می‌رسد. اما زنده‌ام.

چیزی در نزدیکی‌ام جُم می‌خورد.

صدا می‌زنم: «آرت؟»

مردی قدبلند و سیاه‌پوست در دید من قرار می‌گیرد. «نه.» چاق است و پوستش خیلی تیره، و کت و شلواری ظاهراً گران قیمت به تن دارد.

چشم‌هایم از تعجب باز می‌شوند و نفس‌زنان می‌گویم: «راض؟»

مرد موقرانه می‌گوید: «فقط در ظاهر.»

«متوجه نمی‌شم.» می‌خواهم از جا برخیزم، اما درد اجازه نمی‌دهد. چهره‌ام در هم می‌رود، و به مرد چاق اخم

می‌کنم. راض وارلو⁵ یک مُرید بود. وقتی برای اولین بار به برانابوس پیوستم با او آشنا شدم. او در مأموریتی

که برای یافتن برادر کوچولویم بود کشته شد. خس‌خس‌کنان می‌گویم: «چرا تغییر کردی؟»

راض می‌گوید: «اون کسی که به نام آرت می‌شناختی مُرده. اگرچه شکل ظاهری برای ما معنایی نداره، اما

می‌دونیم که تو برای درک بهتر این دنیا به اونها نیاز داری. فکر کردیم اگر شکلی متفاوت به خود بگیریم

برات راحت تر باشه.» نگاهی به خودش می‌اندازد و اخم می‌کند. «لباس‌ها قسمت دشوارش بود.»

می‌پرسم: «اونجا چه اتفاقی افتاد؟»

راض می‌گوید: «پانل‌های کا-گاش به حضور تو واکنش نشون دادن. شیاطین حمله کردن. ما موفق شدیم قبل از اینکه تو رو بکشن، از اونجا خارج کنیم.»

«و پانل‌ها؟ متوقف شدن؟»

راض به خشکی می‌گوید: «با توجه این حقیقت که ما هنوز وجود داریم، اینطور فکر می‌کنم.»
به آرامی به نشان موافقت سر تکان می‌دهم، بعد گلویم را صاف می‌کنم. «آرت خودش رو قربانی کرد که منو نجات بده.»

«واضح.»

«و تو هم با به دنبال من اومدن جون خودت رو به خطر انداختی.»

«بله.»

می‌نالیم: «چرا؟ چرا منو به چلیپا بردید و زندگی خودتون رو به خاطر من به خطر انداختید؟»
راض می‌گوید: «خیلی زود معلوم خواهد شد.» و به سنگی پشت سرم اشاره می‌کند. «اون یه سنگ مغناطیسه. دلیل اینکه تو رو به این دنیا آوردم همونه. پیشنهاد می‌کنم قبل از ادامه مسیر، با استفاده از قدرتش، خودت رو درمان کنی.»

حالا که تمرکز می‌کنم، متوجه می‌شوم جریانی نیرومند از جادو در اطرافم جاریست. سپاسگزارانه از آن نیرو می‌گیرم و دست به کار ترمیم زخم‌هایم، و وصله پینه کردن سوراخ‌ها و سوختگی‌های پوستم می‌شوم.
درحالی‌که آخرین بریدگی را نیز مهر و موم می‌کنم، راض نگاهی به زمین مُرده می‌اندازد، سپس می‌گوید:
«تا حالا به بچه‌دار شدن فکر کردی؟»

سوال مرا از جا می‌پراند، و چپ‌چپ به او نگاه می‌کنم. «خیلی بهش فکر نکردم. احتمالاً نه. وقتی آدم درگیر مبارزه با شیاطینه، بزرگ کردن بچه کار دشواریه.»

راض می‌گوید: «موجودات کهن توانایی بارور شدن نداشتن. در جهان ابتدائی این مسئله اهمیتی نداشت، چون ما جاودانه بودیم. وقتی کا-گاش از هم پاشید قضیه عوض شد. حالا همه‌ی موجودات پیر می‌شن. همگی برده‌ی زمان هستیم و بهای این اسارت چیزی جز مرگ نیست.»

وقتی راض صحبت می‌کند، به پا می‌ایستم و به خود کش و قوس می‌دهم. شکمم به هم می‌پیچد. بسیار تشنه و گرسنه هستم، اما چیزی برای خوردن یا نوشیدن نیست، پس تا آنجا که می‌توانم سعی می‌کنم سر و صدای بدن قحطی‌زده‌ام را نادیده بگیرم و به سخنرانی موجود کهن گوش دهم.

راض ادامه می‌دهد: «ما فناپذیری خود را پذیرفتیم. اما دیموناتا مشتاق بودند راهی برای بازگشت به شرایطی که قبلاً بود پیدا کنند. می‌خواستند تا ابد زنده باشند. پس تصمیم گرفتند راه مرگ را ببندند.»
اخم می‌کنم: «چطوری؟»

راض می‌گوید: «تا زمانی که دنیاها جدید وجود دارند، مرگ نیز همه ما را به کام خود خواهد کشید. اما اگر این دنیاها از ریشه نابود شوند... اگر کا-گاش بازسازی شود و قوانین کهن دوباره برقرار گردند...»
شروع به لرزیدن می‌کنم. «برانا بوس گفت کا-گاش توانایی نابودی یک دنیا رو داره. اما تو می‌گی می‌تونه هر دو رو نابود کنه؟»

«بله. کا-گاش می‌تونه همه چیز رو در زمان به عقب، به لحظه‌ی انفجار بزرگ برگردونه، و همه اتفاقاتی که از اون موقع افتاده رو حذف کنه و جهان ابتدائی رو از نو بسازه.»
نفس بریده می‌گویم: «چه بلایی سر ما می‌یاد؟»

راض می‌گوید: «در آن صورت شما هیچ وقت وجود نداشتید. زمان به عقب برمی‌گرده. همه‌ی موجودات و سیاره‌های دنیاها جدید محو خواهند شد. تنها موجودات کهن و دیموناتا زنده خواهند ماند.»
«چرا شما هم کشته نمی‌شید؟»

«فکر می‌کنیم که از ما محافظت خواهد شد، همونطور که زمان انفجار کا-گاش بلایی سرمون نیومد. اگر حق با ما باشه، حتی دیموناتای جدید - تخم و ترکه‌های هیولاهای اصیل - نیز زنده خواهند ماند، چون می‌توانند ژن‌های والدین خود را حفظ کنند.»

با ناباوری می‌پرسم: «پس ما چرا زنده نمی‌مونیم؟»

راض غمگینانه می‌گوید: «شما از تخم و ترکه‌ی ما نیستید. حیات تازه وقتی بوجود اومد که این دنیا زاده شد. ما بسیاری از گونه‌ها و موجودات رو راهنمایی کردیم و بهشون کمک کردیم تا روح‌دار بشن. اما شما از ما نیستید.»

راض ناگهان می‌گوید: «باید بریم. تو می‌بایست یه چیزی بخوری، پس به راه می‌افتیم.» شروع به دستکاری کردن وصله‌های ریز نور شناور در هوای اطرافمان می‌شود.

می‌پرسم: «قراره به کدوم دنیای عجیب و غریب پا بگذاریم؟»

راض می‌گوید: «جایی که می‌ریم دنیا نیست. داریم می‌ریم به یه سفینه‌ی فضایی.»

جمع‌آوری قطعه‌ها

وقتی جوان‌تر بودم دلم می‌خواست فضانورد شوم، روی ماه راه بروم، سوار بر موشک پرواز کنم، با تفنگ لیزری بیگانگان فضایی را محو کنم، و از کهکشانی به کهکشان دیگر بروم. در سال‌های پس از آن خیلی کارهای بزرگتر از آن انجام داده‌ام، و شجاعانه به جاهایی رفته‌ام که هیچ انسانی هرگز نخواهد خواست که برود. با این وجود، عشق به فضا نوردان و موشک‌ها باقی مانده، و وقتی راضی به من می‌گوید مقصدمان یک سفینه فضایی است، هیجان سر تا پایم را فرا می‌گیرد. اما هنگامی که از پنجره رد می‌شویم، به اتاقی بزرگ سراسر از دیوارهای بتنی وارد می‌شویم، جعبه‌هایی مرتب و منظم در گوشه‌ها چیده شده، و لامپ‌های مهتابی بالای سرمان به چشم می‌خورد. باغچه‌ای نیز در وسط اتاق درست کرده‌اند.

غرغر کنان می‌گویم: «این که سفینه نیست. سفینه‌های فضایی از فلز ساخته شده‌ن و پر از چیزایی هستن مثل...» مکث می‌کنم، چون فهمیدم چقدر حرفم مسخره است. شاید سفینه‌های فضایی فیلم‌ها و کمیک‌ها آن شکلی باشند. اما در دنیای واقعی، آن هم وقتی ساخت موجودات سیاره‌های دیگر باشد، چرا متفاوت نباشد؟

راض می‌گوید: «دقیقاً. این یک هواپیمای عظیمه که برای هدایت شدن در پهناهای فضا طراحی شده. وسعتش به اندازه‌ی یک شهره، و دو میلیون موجود توش زندگی می‌کنن. اونا خیلی وقت پیش از سیاره‌ی رو به موت خودشون فرار کردن و از اون زمان در حال سفر در میان ستارگان هستن.

«حالا بخور.»

نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌پرسم: «چی بخورم؟»

راض می‌گوید: «هر چی. این صندوق‌ها پر از مواد غذائیه. و شیشه‌های حاوی مایعات هم توشون هست.» به جعبه‌های سمت چپم اشاره می‌کند.

با نگرانی می‌پرسم: «کسی ایراد نمی‌گیره؟» دلم نمی‌خواهد خشم فضایی‌های کم‌حوصله را تحریک کرده باشم.

«آذوقه بیشتر از حد نیاز وجود داره. هیچ کس متوجه نمی‌شه.»

با گام‌های کوتاه به سوی صندوق‌ها می‌روم و درپوش نزدیکترین جعبه را برمی‌دارم. بطری‌های پلاستیکی بزرگی درونش است. مایع داخل آن رنگی سبز و ناخوشایند دارد. وقتی با فشار درش را باز می‌کنم، بویی زننده و متعفن از آن بیرون می‌زند.

می‌پرسم: «مطمئنی این خطر نداره؟»

«بله.»

«چرا خودت چیزی ازش نمی‌خوری؟»

«من نیازی بهش ندارم.»

با شک و تردید بطری را بالا می‌برم و یک ذره می‌چشم. حال به هم زن است! آن را تف می‌کنم و چهره در هم می‌کشم، بعد با بی‌میلی جرعه‌ای می‌نوشم اما قورت نمی‌دهم، کمی در دهان جابجا می‌کنم. طعمش

بهتر نمی‌شود، اما بعد از نیم دقیقه در دهان چرخاندن، مایع را قورت می‌دهم و شیشه را پایین می‌آورم و منتظر می‌مانم حالم بد شود. وقتی اتفاقی نمی‌افتد، کمی بیشتر می‌نوشم، بعد به دنبال چیزی که به دندان بگیرم می‌گردم. غذا هم مثل مایع ناخوشایند است، اما شکمم را پر می‌کند. وقتی دیگر جا ندارم، با یک دست لب‌هایم را پاک می‌کنم و به راض می‌نگرم.

می‌پرسد: «تمومی؟»

تایید می‌کنم: «تمومم.»

«آماده‌ای به یه گردش سریع بریم؟»

مشتاقانه می‌پرسم: «می‌تونم؟»

«می‌دونم چی می‌خوای. می‌تونم ظاهرمون رو جوری تغییر بدم که مثل بومی‌های اینجا به نظر برسیم.»

«عالیه! بزن بریم.»

از انبار خارج می‌شویم و در راهرویی طولانی به راه می‌افتیم، بعد بوسیله آسانسور یک طبقه بالا می‌رویم. شباهتی چشمگیر با آسانسورهای روی زمین دارد.

راض می‌گوید: «اصولاً نباید خیلی شگفت زده باشی. ما بذر هوش و ذکاوت رو در بیشتر موجودات دنیا کاشتیم، و بقیه هم از اونهایی که ابتدا کمک کرده بودیم یاری شدند. شباهت‌های بسیاری بین گونه‌های مختلف وجود داره.»

آسانسور متوقف می‌شود و درها کنار می‌روند. به خیابانی پرسروصدا که در همه شهرهای شلوغ زمین مشابه آن وجود دارد، پا می‌گذارم. ساختمان‌هایشان مثل ساختمان‌های خودمان است، وسایل نقلیه‌ای شبیه به ماشین، چراغ‌های خیابان، و کابل‌های انتقال نیرو. تنها تفاوت در این است که به جای آسمان، طبقه‌ای دیگر بالای سر است. وگرنه این دنیا به شکلی دلسرد کننده به چشمم آشنا می‌آید.

اما نمی‌توان درباره مردمش چنین قضاوتی کرد. هیچ چیزشان به آدمیزاد نرفته. به جای بازو و پاها، پیچک‌هایی دراز دارند. صورت‌هایشان وسط بدن قرار دارد. چندین چشم نیم‌دایره وار دور دهانی کوچک و بی‌دندان جا گرفته‌اند. نه گوش و نه بینی. هر کدام مخلوطی از رنگ‌ها هستند. پوستی لزج دارند، و وقتی رد می‌شوند مایعی از آنها چکه می‌کند. موجودات کوچک‌تری از آن ماده مخاطی تغذیه می‌کنند. لشکری از لجن خورهای حشره‌مانند که حریصانه مواد را از روی زمین می‌خورند و مسیرها را تمیز نگه می‌دارند. مدت زیادی به فضایی‌ها خیره می‌مانم، بعد نگاهی به راض و خودم می‌اندازم و اخم می‌کنم. «ما که فرقی نکردیم. فکر کردم قرار بود شکلمون رو عوض کنی.»

راض گفت: «بدنمون رو که تغییر ندادم. فقط دارم حواس بینایی اونهایی که اطراف ما هستند رو تحت تاثیر قرار می‌دم. اینطوری به چشم اونا مثل خودشون هستیم.» قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، با نیشخند اضافه می‌کند: «بله. واقعاً خیلی باحاله.»

در خیابان پرسه می‌زنیم. همچنان که عبور می‌کنیم، یواشکی از داخل پنجره‌ها سرک می‌کشم و حتی وارد چند تا از ساختمان‌ها می‌شوم، و سعی دارم ببینم مغازه‌ها چه می‌فروشند، این موجودات چه می‌کنند، و ساختمان‌ها برای چه هستند. درحالی‌که به سوی انتهای خیابان می‌رویم، راض در گوشم پیچ می‌کند، بعد به خیابانی دیگر، و خیابان‌های بعدی وارد می‌شویم و آنها را می‌کاویم.

«وقتی کا-گاش تکه شد، قطعه‌های روحش پیشاپیش انفجار پرتاب شدن و از نور یا هر نیروی دیگری که توسط انفجار رها شد، سرعت بیشتری داشتن. اونها به داخل دنیاهای تازه فرو می‌رفتن یا از اونها خارج می‌شدن، و هر چه بیشتر از یکدیگر فاصله می‌گرفتند، از یک دنیا به دنیای دیگر می‌پریدند.»

«سرانجام سرعتشون کم شد و بی هدف حرکت کردن. بعضی وقتها مثل پروانه‌های کیهانی در قلمروها پرواز می‌کردن. بعضی وقتها هم از یک قسمت دنیا غیب می‌شدن و در چشم بر هم زدنی آن سوی دنیا ظاهر می‌شدن.»

«وصله‌های نوری که تو از زمان تولد می‌بینی بقایای فیزیکی کا-گاش هستن. حصارهایی از انرژی و جادو بین مربع‌های جهان ابتدائی وجود داشت. وقتی کا-گاش منفجر شد، حصارها در هم شکستند، اما خرده ریزه‌هاش برای به هم دوختن تار و پودهای دنیاهای جدید به همدیگه استفاده می‌شد. مدت زمان زیادی طول کشید تا به وجود اونها پی ببریم، چون نمی‌تونستیم ببینیمشون.»

اخم می‌کنم: «شما نمی‌تونید نورها رو ببینید؟»

راض می‌گوید: «نه. فقط کا-گاش می‌تونه اونها رو ببینه.»

«متوجه نمی‌شم.»

راض می‌گوید: «سه قطعه از کا-گاش موجوده. ماشه، حافظه و چشم‌ها. ماشه، نیروی فرمان دهنده‌ست. حافظه همه اتفاقاتی که رخ می‌ده رو ذخیره می‌کنه. چشم‌ها هم رشته‌های مخفی که دنیاها رو سر جاش نگه داشته می‌بینه.»

«این حقیقت فقط در طول یک دوره‌ی زمانی طولانی برای ما آشکار شد. ابتدا نمی‌دونستیم چند قطعه وجود داره، چه کارکردهایی می‌تونستن ایفا کنن، و به کجا رفته بودن. حتی مطمئن نبودیم که قطعه‌های کا-گاش هنوز وجود داشته باشن.»

«دیموناتا هم بیشتر از ما چیزی نمی‌دونست، اما به تکاپو افتادن و به جستجو پرداختن. امیدوارانه نقشه می‌کشیدن تا با پیدا کردن قطعه‌های کا-گاش و کنار هم گذاشتن اونها، جهان ابتدائی رو برگردونن. این نقشه‌ایه که اونا ازش دست برداشتن.»

«برای مدتی ما خطری احساس نکردیم. فکر می‌کردیم جستجو و تلاش اونها احمقانه‌ست. اما بعد قطعه‌ها شروع به نمایان شدن کردن. قطعه‌ها می‌تونستن به هر شکلی ظاهر بشن، تو یه ستاره دنباله دار، یه صخره، یه درخت، یه حیوون، حتی تو یکی از شیطان‌های جدید. قطعه‌ها هرگز با هیچ کدوم از موجودات کهن یا شیاطین اصیل ترکیب نمی‌شدن، اما همه‌ی انواعِ دیگرِ موجودات چرا. اونا آسیبی به میزبان نمی‌رسوندند، چون با اونها همزیستی می‌کردن، اما ظهور دوباره‌شون ما رو وحشت‌زده کرد.»

راض می‌لرزد، بعد ادامه می‌دهد: «دیموناتا با اشتیاقی دیوانه‌وار به جستجوی قطعه‌ها پرداخت. وقتی بلاخره یکیش رو پیدا کردن، آزمایشاتی انجام دادن و به دنبال راه‌هایی برای تحت کنترل درآوردن قدرتش گشتن. متوجه شدن که وقتی از شکلی به شکل دیگه درمی‌اومد، می‌تونستن مقصد بعدیش رو تغییر بدن، و به این ترتیب همیشه در دسترسشون باقی بمونه.»

«شیاطین به سختی به دنبال قطعه‌های دیگه گشتن. اونها نمی‌تونستن از دنیای خودشون به دنیای ما بیان، اما نیازی هم به این کار نداشتن. قطعه‌های کا-گاش آزادانه بین دنیاهای در حرکت بودن. دیموناتا می‌تونستن صبر پیشه کنن، حتی اگر میلیاردها سال طول می‌کشید.»

به آسانسوری دیگه می‌رسیم و با آن شانس‌ی به یکی از طبقات پایین می‌رویم. یک پارک می‌بینم پر از درخت‌ها و بوته‌ها، با آشکالی عجیب و غریب. همزمان که به صحبت‌های راض گوش می‌دهم، بین درخت‌ها مارپیچ راه می‌روم.

راض می‌گوید: «نمی‌تونستیم بهشون اجازه بدیم کا-گاش رو دوباره متحد کنن. ما نسبت به شکل تازه‌ی حیات در این دنیا احساس مسئولیت می‌کردیم. اونها موجودات ساده‌ای بودن، اما حق زیستن داشتن. پس ما نقشی مقابل کشیدیم. اگرچه شیاطین نمی‌تونستن بین دنیاهای عبور و مرور کنن، ما قدرتش رو داشتیم که به قلمروی اونها وارد بشیم. یک گروه یورشی به سمتشون فرستادیم. بعد از یه مبارزه‌ی کوتاه، قطعه‌ی کا-

گاش رو آزاد کردیم و گریختیم. دیموناتاها نمی‌تونستن دنبال ما بیان. تنها کاری که می‌تونستن بکنن این بود که به جستجو ادامه بدن و منتظر باشن.

راض، انگار که از طی شدن چند هفته حرف می‌زند، می‌گوید: «قضیه طی چندین میلیون سال همینطوری پیش می‌رفت. دیموناتا قطعه‌های کا-گاش رو اسیر می‌کرد. ما به دنیاشون می‌رفتیم، می‌جنگیدیم و اونا رو آزاد می‌کردیم.»

می‌پرسم: «شما از شیاطین قوی‌ترید؟»

راض می‌گوید: «نه. اما تنها کاری که لازم بود انجام بدیم از بین بردن شکلی بود که قطعه در اون گیر کرده بود. وقتی این اتفاق می‌افتاد، از جاش آزاد می‌شد. اگر شیاطین توانایی متمرکز شدن داشتن، می‌تونستن قطعه رو به هر موجود دیگه‌ای که دلخواهشون بود هدایت کنن، اما ما حواسشون رو پرت می‌کردیم.

راض ادامه می‌دهد: «ما تو دنیای خودمون هم به دنبال قطعه‌ها گشتیم. هدفمون پیوند دادن دوباره‌ی کا-گاش نبود، اما امیدوار بودیم قطعه‌ها رو گیر بیاریم و تا ابد از دست دیموناتا دور نگه داریم. ما یاد گرفتیم روی قطعات تاثیر بگذاریم، اما فقط مثل کاری که دیموناتاها می‌کردن. می‌تونیم یه مدت ثابت نگهشون داریم، اما اونا بالاخره از اون بند آزاد می‌شن.»

می‌پرسم: «وقتی شیاطین قطعه‌ها رو گیر میندازن هم همینجوره؟»

«بله.»

شانه بالا می‌اندازم. «پس نگرانی برای چیه؟ وقتی اونا نمی‌تونن تا ابد یک قطعه رو پیش خودشون نگه دارن، پس نمی‌تونن همه ش رو جمع‌آوری کنن، می‌تونن؟»

راض می‌گوید: «متاسفانه، بعضی وقت‌ها هر سه قطعه، همزمان تو یک دنیا قرار می‌گیرن، مثل همین حالا. وقتی می‌گم نمی‌تونیم برای مدت زیادی یک قطعه رو پیش خودمون نگه داریم، منظورم ده‌ها هزار ساله.

این زمان خیلی بیشتر از اون چیزیه که دیموناتا برای متحد کردن تکه‌ها نیاز داره. تنها چیزی که می‌خوان
یه موفقیت شانسیه.

راض با خستگی ادامه می‌دهد: «پس ما به مبارزه ادامه دادیم. هر بار که اونا یک قطعه رو به دست
می‌آوردن، ما آزادش می‌کردیم. می‌تونست این روند تا ابد ادامه پیدا کنه، اما ما تلفاتی داشتیم. همیشه موقع
حمله‌ها بعضی از ما کشته می‌شدن. چند تا اینجا، چند تا اونجا. وقتی بعد از میلیون‌ها، و بعد میلیاردها سال
اینا رو با هم جمع بزنی...» از فکرش به خود می‌لرزد.

راض می‌گوید: «اما ما از مرگ نمی‌ترسیم. ولی تا ابد هم نمی‌تونستیم اونجوری ادامه بدیم، چون -»

میان حرفش می‌پرم و پیش از او می‌گویم: «-نمی‌تونستید بچه‌دار بشید.»

لبخندی غمناک می‌زند: «درسته. بالاخره یک روزی منقرض می‌شدیم. بعد شیاطین می‌تونستن آزادانه
قطعات کا-گاش رو پیدا کنن و جهان ابتدائی رو برگردونن، اما با این تفاوت که اون دنیا مطلقاً تحت اختیار
خودشون می‌شد.

«ما نمی‌تونستیم چنین سرنوشتی رو قبول کنیم، پس کاری کردیم که هرگز قرار نبود انجام بدیم. نقش خدا
رو ایفا کردیم و خود را در کار موجودات دنیای جدید دخالت دادیم. از اون زمان داریم چوب این اشتباه رو
می‌خوریم. و دنیا هم دارد تقاصش رو پس می‌ده.»

راض چهره‌اش را از من برمی‌گیرد و با شرمندگی می‌گوید: «تقصیر ماست که حالا دیموناتا توانایی وارد
شدن به دنیای ما رو به دست آورده.» دستی بر گونه‌هایش می‌کشد، و اگرچه نمی‌توانم مطمئن باشم، فکر
کنم موجود کهن دارد اشک‌های عذاب وجدان را پاک می‌کند.

دنیای مردگان

به اتاق باغچه‌دار باز می‌گردیم و راض پنجره‌ای تازه می‌سازد. مدت زیادی دنیای میانی نورها را می‌پیماییم، تا بالاخره بر روی یک تخته سنگ ظاهر می‌شویم. دیوارهای این تالار پر از شکاف و پنجره است، که از بین آنها می‌توانم هزاران قبر و مقبره را ببینم که همچون نگهبان‌هایی شق و رق و ساکت ما را محاصره کرده‌اند.

راض از بین یکی از شکاف‌های بزرگتر می‌گذرد و من هم درحالی‌که موقرانه به ردیف گورها چشم دوخته‌ام به دنبال او می‌روم. اگرچه این قبرها از نظر اندازه و شکل با قبرهای زمینی متفاوتند، هیچ شکی ندارم که اینجا یک قبرستان است. مرگ را حس می‌کنم.

ترس و واهمه بر اندامم مستولی می‌شود، و نجواکنان می‌گویم: «عجب جای وسیعیه.»

راض می‌گوید: «این یک دنیا پر از قبرستانه.»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «منظورت اینه که همه مُرده‌ن؟ جنگ بوده؟»

راض می‌گوید: «تو این سیاره اصلاً حیاتی وجود نداشته. اما سیاره‌های آبادی در این نزدیکی‌ها هست و موجودات پیشرفته به راحتی و آزادانه بین اون‌ها در حرکت هستن. قرن‌هاست که مُرده‌های خودشون رو به

اینجا میارن، و خاک می‌کنن تا در دنیای مخصوص به خودشون آرام بگیرن.»

دنیایی پر از مُرده. بیشتر مورمورم می‌شود. به سختی می‌شود مرا ترساند، اما این دیگر واقعاً دارد مرا سکتته می‌دهد.

راض برای ادامه سخنرانی‌اش، به نرمی می‌گوید: «با شکل دادن به اذهان موجودات این دنیا، امیدوار بودیم سرنوشت رو گول بزنیم. می‌دونستیم که قبل از پایان دنیا خواهیم مُرد. فکر کردیم اگر هوش و ذکاوت رو گسترش بدیم، موجوداتی که ساختیم مبارزه رو ادامه می‌دن.

«حالا میلیون‌ها نژاد با قدرت تفکر وجود دارن. بیشتر اونا از مردم شما پیشرفته‌ترند. اما هرگز قرار نبوده در این دنیا هوش و ذکاوتی وجود داشته باشه. اولین مخلوقات، هیچ نشانه‌ای از رشد و توسعه‌ی روحی نداشتن.»

میان حرفش می‌پریم: «اینی که گفتی یعنی چه؟»

راض می‌گوید: «هر موجود هوشمند، یک روح داره. حیوانات ندارن. وقتی مخلوقی برای اولین بار فکر و استنباط می‌کنه، نقشه می‌ریزه، روحی شکل می‌گیره. پروسه شگفت آوریه. در بعضی اقسام بشر، همه‌ی اعضای اون قشر همزمان این اتفاق براشون می‌افته. در بیشتر گونه‌ها، یکی از اونا جهش ذهنی ایجاد می‌کنه، و بعد به بچه‌ش منتقل می‌شه، و همینطور ادامه پیدا می‌کنه و هوشیاری رو مثل یک بیماری گسترش می‌ده.

«ما این بیماری رو ترویج دادیم. از اون چیزی که تصور می‌کردیم دشوارتر بود، اما زمانی که چنین موفقیتی بدست آوردیم، به سرعت هنرهای آموزش رو یاد گرفتیم، بعد به گروه‌های کوچک تقسیم شدیم و تا دوردست‌های دنیا رفتیم و هر جا که پا می‌گذاشتیم بذر هوش و ذکاوت را در مردمان آنجا می‌کاشتیم.

راض آه می‌کشد: «ما هیچ حق نداشتیم که تعادل طبیعی رو بر هم بزنیم. ولی تو بچه‌ای زاده‌ی دخالت ما هستی. ترجیح می‌دی به عنوان یه جانور بدون عقل زندگی کنی، وحشی باشی و هیچ فهم و درکی از گذشته یا طرح و نقشه‌ای برای آینده نداشته باشی؟»

پس از مکثی کوتاه پاسخ می‌دهم: «نه.»

«بقیه موجودات هم اکثراً همین جوابو دارن. چون حق انتخاب دارن. ما نمی‌تونیم یه گونه از موجودات رو وادار به رشد کنیم. بعضی‌ها باهش کنار نمی‌آن و به عالم ساده لوحی برمی‌گردن. اما بیشترشون از چالشی که ما ایجاد کردیم استقبال می‌کنن. زندگی برای حیوانات آسان‌تره، اما برای اون‌هایی که قدرت دوست داشتن و متنفر بودن، جنگیدن و برقراری صلح، رویابافی و امید دارن پربارتره.»

راض در سکوت فرو می‌رود. در حال عبور از میان گورها و سنگ‌قبرها هستیم. پس از کمی به قبری کوچک و نه چندان چشم‌گیر می‌رسم. تقریباً آن را رد کرده‌ام، که راض به نرمی سرفه می‌زند و به گوشه‌ی بالا سمت راست آن اشاره می‌کند.

صفحه‌ی شطرنجی کوچک رویش حکاکی شده. وقتی چشمانم را باریک می‌کنم، راض به گوشه‌ی چپ اشاره می‌کند، جایی که صفحه‌ی دیگری حکاکی شده. سپس با سر به قبری چهار ردیف آن طرف‌تر اشاره می‌کند. تخته شطرنجی بزرگ و ریزه‌کاری شده در وسط این یکی نقاشی کرده‌اند، و نام مرحوم را بین مربع‌های سیاه و سفید نقش داده‌اند.

راض می‌گوید: «تخته‌ها کلید این پروسه هستن. ما اونها رو از موادی که از چلیپا گرفته شده ساختیم. با الگوبرداری از کا-گاش، نمونه دنیاها‌ی کوچکی از شصت و چهار قلمرو ساختیم. وقتی یک گونه تا درجه خاصی از بلوغ روحی می‌رسن، ما روحشون رو می‌گیریم و وارد تخته می‌کنیم تا بتونن با سرعت زیادی رشد

کنن. همچنین اصل و ریشه‌های دنیا، کا-گاش و دیموناتا، و نیاز به رسیدن به ستاره‌ها با هدف جنگیدن برای آینده‌ی دنیا رو بهشون آموزش می‌دیم.»

می‌پرسم: «پس چرا من این چیزا رو نمی‌دونم؟»

راض می‌گوید: «چون شما از نظر مغزی عقب مونده هستید.» بعد وقتی آماده می‌شوم جوابی دندان‌شکن بدهم می‌گوید: «منظورم انسان‌ها در حالت کلیه. شما به نقطه‌ای از رشد نرسیدید که بتونید اون چیزهایی که بهتون آموزش دادیم رو درک کنید. همه نژادها مثل هم هستند. زمان می‌بره تا بتونید اسرار و رموز زندگی رو کشف کنید.» چهره‌اش در هم می‌رود. «انسان‌ها هرگز نمی‌تونن این سفر رو تمام کنن. قبل از اینکه به رشد کامل برسن، دیموناتاها اونا رو گیر می‌ندازن. شما قرار نیست فهیمی از جهان داشته باشید.»

پلک می‌زنم و درحالی‌که دل و روده‌ام به هم ریخته، رو برمی‌گردانم. خیلی جلوتر، آن بالا چیزی می‌بینم. فکر می‌کنم ستاره‌ای در حال سقوط است، اما وقتی تمرکز می‌کنم، متوجه می‌شوم یک سفینه فضایی است. متفاوت از آن شهر شناور، این بیشتر به موشک‌هایی که در فیلم‌ها و روی جلد کتاب‌های علمی‌تخیلی دیده‌ام شباهت دارد.

راض می‌گوید: «یک نعش کش مجلل.»

در سکوت آن را تماشا می‌کنیم، تا زمانی که سفینه در آن سوی ردیف قبرها از دید خارج می‌شود. می‌پرسم: «می‌تونیم بریم و مراسم تدفین رو ببینیم؟»

راض می‌گوید: «نه. چیز دیگه‌ای هست که می‌خوام نشونت بدم.»

مرا از پیچ و خم‌هایی عبور می‌دهد تا به سنگی گرد و سیاه‌رنگ می‌رسیم. لبه‌هایش مثل جواهر صیقل‌خورده صاف است. در گودالی کوچک قرار گرفته و چندین قبر بزرگ آن را احاطه کرده. در کناره‌های گودال،

شمع‌هایی روشن است، اما نه شمع‌های معمولی - فتیله و شمع آب نمی‌شوند و شعله آن نیز هرگز در برابر باد ملایم تکان نمی‌خورد.

وزوزی جادویی از سنگ ساطع می‌شود. انگشتنام به داخل خم می‌شوند و بینی‌ام باز. جادو تمام منافذم را فرا می‌گیرد.

می‌گویم: «یه سنگ مغناطیس دیگه.»

راض می‌گوید: «بله. برانابوس فکر می‌کرد سنگ‌ها ساخته‌ی دست ما هستند، اما این‌ها در واقع بقایای سیاره‌های جهان ابتدائی هستن. بیشترشون به گرد و غبار تبدیل شدن، اما بعضی از تکه‌ها سالم موندن و در فضا منتشر شدن، و بعضی وقت‌ها خودشون رو در کالبد دنیاهای تازه‌ی در حال شکل‌گیری جا دادن.

«سنگ‌ها از جادوی جهان ابتدائی سرشارن. ما ازشون برای سفرهای سریع از یک سیاره به سیاره‌ی دیگه استفاده می‌کردیم. اونا به عنوان نشان‌گذاری‌های جهانی استفاده می‌شدن و ما رو هدایت می‌کردن، و اجازه می‌دادن به سرعت در پهنه‌های وسیع فضا جابجا بشیم. متأسفانه سنگ‌های مغناطیس می‌تونستن برای خدمت به نیروهای اهریمنی هم استفاده بشن.» راض به تلخی می‌خندد. «هرگز فکرش رو نمی‌کردیم که موجوداتی که بهشون کمک می‌کردیم، به شرارت و بدسگالی شیاطینی که امیدوار بودیم باهاشون مبارزه کنن، از آب در بیان.»

گله‌کنان می‌گویم: «مُغ‌ها با استفاده از سنگ‌های مغناطیس به دنیای دیموناتا پنجره باز می‌کردن.» راض می‌گوید: «تصور می‌کردیم موجودات این جهان اول منافع هم نوعان خودشون رو مد نظر قرار می‌دن. اما خیلی از اونها قدرت‌طلب بودن. دنیاها هر کدوم افرادی با استعدادهای جادویی تولید می‌کردن. بیشترشون از این نیرو در راه خیر استفاده کردن، اما بعضی‌ها ستمگر شدن. دشمن‌ها رو سرکوب کردن و با قدرتی هیولایی حکمرانی رو به دست گرفتن.»

می‌غرم: «شما باید جلوشون رو می‌گرفتید.»

راض با لحنی کنایه‌آمیز می‌پرسد: «و براشون جانشین می‌گذاشتیم؟ هر کی رو خودمون می‌خواستیم حکمران می‌کردیم؟ نه. تصمیم ما بر راهنمایی کردن بود، نه حکومت. وقتی یک اقلیت فاسد باعث رنجش میلیون‌ها نفر می‌شدن، ما با یأس نظاره‌گر بودیم. اما هرگز دخالت نمی‌کردیم. تک تک موجودات باید آزاد باشن تا دچار اشتباه بشن، از پیروزی‌هاشون لذت ببرن، برای فاجعه‌هایی که سرشون میاد سوگواری کنن. این اعتقاد بنیادی ماست.»

راض دوباره آه می‌کشد. «پنجره‌ها به اندازه کافی بد بودن، اما بعد بعضی‌ها از سنگ مغناطیس‌های قدرتمندتر استفاده کردن تا تونل بسازن و به این ترتیب کل تمدن رو نابود کردن. متوجه شدیم که تونل‌های بیشتری ساخته خواهد شد، و دیموناتا با تعداد بیشتری عبور خواهد کرد و در سرزمین پخش خواهد شد. اونوقت بود که به تعطیل کرده پروژه‌ها فکر کردیم.» خنده‌ای بی‌روح سر می‌دهد.

اخم می‌کنم: «چرا نکردید؟»

راض سرش را تکان می‌دهد. «تو درک نمی‌کنی معنی این حرف چیه. ما از میلیون‌ها دنیا بازدید کرده بودیم. میلیاردها موجود متفکر در گوشه‌گوشه‌ی جهان وجود داشت. اونطوری مجبور می‌شدیم - با لحنی خشن جمله‌اش را تمام می‌کنم: «-همه‌شون رو بکشید.»

راض به نشان تصدیق سر تکان می‌دهد. «این تصمیم ما نبود، پس از خیرش گذشتیم. جدای از اون، شیاطین قدرت نابود کردن تمام دنیاها یا کشتن همه‌ی موجودات زنده رو نداشتن. عملاً غیرممکن بود. ممکنه دیموناتا خرابی زیادی به بار بیاره، اما نه تو همه‌چیز. حیات، حتی بدون ما، به‌رحال ادامه پیدا می‌کرد. چهره‌ی راض غم‌گرفته می‌شود: «این روند هزار و ششصد سال پیش تغییر کرد. ما طبق برنامه پیش رفته بودیم. همه چیز درست به نظر می‌رسید. اما بعد، دختری ناچیز و معمولی، در دنیای شما، همه چیز رو تغییر

داد. قوانین حیات رو دگرگون کرد و بازیگر جدیدی که می‌تونست پیروزی دیموناتا رو تضمین کنه به بازی

معرفی کرد.»

آب دهانم را قورت می‌دهم. «داری درباره یک حرف می‌زنی، درسته؟»

راض با عصبانیت می‌گوید: «بله.»

می‌پرسم: «و اون بازیگر جدید کیه؟»

او نگاهی سنگین به من می‌اندازد، بعد می‌گوید: «مرگ.»

darrenshantans

عزرائیل از بند رهاشده

زیر لب می گویم: «داری از چی حرف می زنی؟ طبق اون چیزی که آرت گفت، مرگ همیشه وجود داشته، حتی در جهان ابتدائی.»

راض می گوید: «بله، به عنوان یک نیرو. مرگ مثل زمان یا نیروی گرانش بود. یه اتفاق ساده‌ای که فقط رخ می داد. یک این حالت رو تغییر داد. اول قطعه‌ی کا-گاش رو از لرد لاس دزدید. بعد-»

حیرت زده میان حرفش می پرسم: «از لرد لاس؟ آرت گفت قطعه‌ها هیچ وقت در شیاطینی که قبل از انفجار بزرگ بودن ظاهر نمی شدن.»

راض می گوید: «درسته.»

نجوا کنان می گویم: «پس لرد لاس از شیاطین اصلی نیست؟» ارباب شیاطینی تا بحال قدرتمندترین دشمنی بوده که با آن روبرو شده‌ام. اگر شیاطینی حتی قوی تر از او وجود داشته باشند...

راض با دلتنگی می گوید: «خیلی بزرگ تر از اون هم وجود دارن، اما اون قدرت منحصر به فردی داره. تکه‌ی کا-گاش هزاران سال در وجودش قرار داشت. برای همین که از بین اربابها فقط لرد لاس قدرت رفت و آمد آزادانه بین دنیاها رو داره.

«زمانی یک ناآگاهانه قطعه‌ی کا-گاش لرد لاس رو دزدید، و باعث شگفتی‌ای شد - که هرگز قبلاً رخ نداده بود. اما بعد کاری کرد حتی از این هم باورنکردنی تر بود. وقتی لرد لاس اون رو کشت، روحش باقی موند.

«مرگ همیشه به معنای پایان کار بوده. وقتی جسمی می‌میره، روح نقل مکان می‌کنه، شاید به یه قلمروی دیگه، شاید هم به یک جسم دیگه، شاید هم به پوچی - فقط می‌تونیم حدس و گمان بزنیم. اما هیچ روحی تا بحال نتونسته مرگ رو فریب بده.»

زیر لب می‌گویم: «بک فقط یک روح بود. روح که چیز تازه‌ای نیست.»

راض می‌گوید: «روح‌ها سایه‌ی زنده‌ها هستن. اونا تصاویری از مردم هستن که بعد از مرگ دیده می‌شن، مثل گداختگی موقتی که چراغ بعد از خاموش شدن ازش باقی می‌مونه. بک کاملاً هشیار بود، و خاطراتش آسیبی ندیده بود، درست مثل یک روح کامل.»

شانه بالا می‌اندازم. «خب اون بخشی از کا-گاشه. از نیروی کا-گاش استفاده کرده تا بمونه، درست مثل لرد لاس که با استفاده از نیروی کا-گاش بین دنیاها حرکت می‌کنه. خوب که چی؟»

راض با عصبانیت می‌گوید: «مرگ یک امر مطلق بود. کا-گاش هیچ کنترلی روی مرگ نداشت. همه‌ی موجودات مجبور بودن به فراخوان مرگ پاسخ بدن. تا وقتی که نوبت به بک رسید.»

موشکی که دیدیم با غرشی که قبرهای دور و برم را می‌لرزاند به هوا می‌رود. فکر می‌کنم بناها دارند در هم می‌شکنند، اما وقتی موشک ابرها را می‌شکافد و با قدرت از سیاره دور می‌شود، همه‌چیز دوباره آرام می‌گیرد.

راض به نرمی می‌گوید: «نمی‌دونیم بک چطور مرگ رو فریب داد. نمی‌دونیم موندن انتخاب خودش بود، یا کا-گاش، با آگاهی از عواقب این کار، اون رو نگه داشت.»

«چه عواقبی؟»

راض یک لحظه سکوت می‌کند. بعد از سنگ مغناطیس فاصله می‌گیرد و از لابه‌لای گورها به تالار برمی‌گردد. همچنان که به دنبالش می‌روم، صحبت می‌کند.

«مرگ یک نیرو بود، اما وقتی یک شکستش داد، اون نیرو برای خودش قوه‌ی فهم و درک ساخت. از وجود خودش، وجود دنیاها و نقشی که در اون‌ها داشت آگاه شد. و متأسفانه واکنشی که نشون داد خشمگینانه بود.»

غرغرکنان می‌گویم: «این دیوانگیه. مرگ که آدم نیست. نمی‌تونه واکنش نشون بده.»
راض مخالفت می‌کند: «حالا دیگه می‌تونه. اون برای خودش یک جسم ساخت. قبل از یک موجودات می‌مُردن و روحشون می‌رفت. اما مرگ جدید قدرتش رو داشت تا ارواح رو تحت کنترل در بیاره. می‌تونه جلوی رفتنشون به هر آن چیزی که در ماورا هست بگیره. مرگ جسمی عظیم و سایه‌وار ساخت از -»
فریاد می‌زنم: «سایه!» خشکم می‌زند و چشم‌هایم از وحشت گشاد می‌شود.

دارم می‌لرزم. حالا به طرزی وحشتناک با عقلم جور در می‌آید. حق با برانابوس بود - سایه حقیقتاً بزرگترین تهدیدیه که تابحال باهاش مواجه شدیم. با این تفاوت که این موجود از اون چیزی که برانابوس تصور می‌کرد خیلی خیلی بدتره. نه می‌شه مرگ رو پیچوند و نه می‌شه از دستش فرار کرد.

راض آه می‌کشد: «حقیقتاً همینطوره. از اونجایی که مرگ نهایتاً همه چیز رو تصاحب می‌کنه، پس جای همه چیز رو بلده. جسم مرگ فقط در منطقه‌ای که جادو درش وجود داشته باشه می‌تونه دوام بیاره، بنابراین در دنیای شیاطین ساکن شده. اما دستش به همه‌ی دنیاها می‌رسه. می‌تونه دیموناتا رو به هر جایی که حیات داشته باشه راهنمایی کنه.»

می‌نالم: «اما چرا داره برای اونا کار می‌کنه؟»

راض می‌گوید: «هوممم. یه جور فرضیه‌س، اما به نظر ما دیموناتا و مرگ یک هدف مشترک دارن - اونم ترمیم کا-گاشه. اگر به این هدف برسن، همه اشکال حیات این دنیا از موجودیت می‌آفته. دیموناتا

جاودانگیش رو پس می‌گیره. موجودات کهن هم با اکراه با اون‌ها همراه می‌شن. و ماموریت‌های مرگ هم تا ابعاد زیادی کاهش پیدا می‌کنه.»

اخم می‌کنم: «چه مأموریتی؟»

«درو کردن ارواح. الان وظیفه‌ی مرگ نسبت به قبل از انفجار بزرگ خیلی خیلی سنگین‌تر شده - با این همه روح. به نظر می‌رسه اون این کار رو زیادی دشوار می‌دونه، و تلاش می‌کنه - به قول شما انسان‌ها که خیلی گفته مناسبی هم هست - سر خودش رو خلوت‌تر کنه.»

نفس زنان می‌گویم: «باید جلوش رو بگیریم. باید سایه رو پیدا و نابود کنیم. اگر مرگ جسم داشته باشه، می‌شه بهش حمله کرد. اگر بکشیمش، شاید ذهنی که ساخته هم از بین بره.»

راض زمزمه می‌کند: «ما فکر نمی‌کنیم کُشتن مرگ ممکن باشه. اون خیلی راحت یه بدن دیگه می‌سازه. اون هرگز روح {برای اسیر کردن} کم نخواهد آورد.»

با عصبانیت می‌گویم: «کا-گاش. می‌تونیم ازش استفاده کنیم.»

راض ادا اصولی در می‌آورد. «کا-گاش هرگز زورش به مرگ نمی‌رسیده. تازه، همونطور که گفتیم، ممکنه کا-گاش ابتدا از طریق یک به مرگ حس آگاهی و هوشیاری اعطا کرده باشه. کا-گاش تغییر کرده. در گذشته قطعه‌ها به طور اتفاقی در مسیرهای مختلف دنیاها قرار می‌گرفتن. اما از زمانی که یک مرگ رو شکست داد، بقیه قطعه‌ها هم راهشون رو به سمت سیاره شما باز کردن. هر دو قطعه کمی بعد از مرگ یک سر از اونجا درآوردن. ما نمی‌تونستیم کاری با قطعه‌ی یک داشته باشیم - چون از دسترسمون خارج بود - اما دو جفت دیگه رو به فرم دلخواه خودمون درآوردیم و به یک جای خیلی دور فرستادیم.»

«اون قطعه‌ها فرار کردن و به زمین برگشتن، در گرابز و تو.»

ابرو در هم می‌کشم: «تو فکر می‌کنی کا-گاش می‌خواد دوباره به هم پیوسته بشه؟»

«اینطور به نظر می‌رسد. احتمالاً کا-گاش قصد داره با مرگ مبارزه کنه، تا دنیاها رو نجات بده. یا شاید اون هم مشتاقه که برگرده به حالت ساده تر جهان ابتدائی، و داره از مرگ استفاده می‌کنه تا به هدفش برسه. نمی‌دونیم. فقط می‌تونیم هراسان باشیم.»

می‌غرم: «حدس می‌زنم فقط یک راه برای فهمیدنش وجود داشته باشه. ما باید برگردیم. من به یک و گرايز ملحق می‌شم، و سعی می‌کنم کا-گاش رو تحت کنترل بگیرم و امیدوار باشم اتفاقات خوبی بیفته. راه دیگه‌ای وجود نداره، داره؟»

راض سرفه می‌کند: «در واقع، راهی هست. اما فکر نکنم تو خوشت بیاد...»

کشتی نوح 2

وقتی به دنیای بعدی می‌رویم، خود را بر سکویی فلزی، دایره‌ای شکل، و بزرگ می‌یابم. سقف شیشه‌ای گنبدی شکلی دارد. ردیف‌هایی از رایانه‌های ظاهراً پیچیده همه جا در حال کارند.

راض زمزمه می‌کند: «راستش خیلی هم پیچیده نیست. اینجا توسط یکی از گونه‌های رده پایین‌تر به عنوان ایستگاه چشم‌انداز طراحی شده. ما می‌تونستیم یه سفینه‌ی پیشرفته‌تر فراهم کنیم، اما اونا دوست داشتن خودشون کارها رو انجام بدن. پایین رو نگاه کن.»

نمی‌دانم باید انتظار چه چیزی را داشته باشم، اما به سوی لبه پیش می‌روم. وقتی نزدیک می‌شوم، پانل‌های شیشه‌ای می‌لغزند و کنار می‌روند و تلسکوپی می‌چرخد و جلوی من قرار می‌گیرد.

دنیایی مثل زمین چند مایل پایین‌تر قرار گرفته. ساختمان‌هایی عظیم، جاده‌هایی عریض، و پارک‌ها و دریاچه‌هایی در آن به چشم می‌خورد. بعضی از ساختمان‌ها سقف‌های شیشه‌ای دارند یا کلاً سقف ندارند. انواع موجودات را می‌بینم که درونشان این طرف و آن طرف می‌روند. گوناگونی گیج‌کننده‌ای از حیوانات، پرندگان، سوسمارها و بسیاری بیشتر که از توصیف آنها عاجزم.

اظهار نظر می‌کنم: «مثل یه باغ وحشه.»

راض می‌گوید: «و هست. اما همه‌ی اون‌ها روح دارند و به انتخاب خودشون اینجا هستن. اونا از دیموناتا و خطری که دنیا باهاش مواجهه آگاهن، و خودشون رو در اختیار اهداف نهضت ما قرار دادن.»

هوا از جادو آکنده است. نگاهی به اطراف می‌اندازم و سنگ‌های مغناطیسی در اندازه‌ها و شکل‌های مختلف می‌بینم که همه جا پراکنده‌اند.

راض می‌گوید: «این یک کشتیه. تو داستان کتاب مقدس درباره کشتی رو می‌دونی. می‌دونی نوح چطور از هر موجودی یک جفت برداشت و از سیل نجاتشون داد.»

می‌پرسم: «اون داستان واقعی بود؟»

سوالم را نادیده می‌گیرد. «این مهم نیست. کشتی ما واقعه، و ما باید با چیزی خیلی بدتر از سیل دست و پنجره نرم کنیم. تو برای همین منظور اینجایی، برای همین اون چیزهایی که دیدی بهت نشون دادیم و این همه اسرار رو برات آشکار کردیم.»

«منظورت رو نمی‌فهمم. از من می‌خوای اینجا زندگی کنم؟»

راض می‌خندد. «اگر هدف این بود که مستقیم می‌آوردیمت اینجا و فقط به اون اندازه که نیاز داشتی بدونی بهت اطلاعات می‌دادیم، درست مثل دیگران. ما قبلاً از انسان‌ها هم به اینجا آوردیم. مردم شما جزو موجودات پیشرفته‌تر نیستن، اما بهر حال از بینشون افرادی رو آوردیم، برای تو.»

زیر لب می‌گویم: «هنوز نمی‌فهمم.»

راض می‌گوید: «ما از تو می‌خوایم که نوح جدید باشی. ازت می‌خوایم محافظ این موجودات باشی و راهنماییشون کنی، از دست دیموناتا و مرگ فرار کنی و همیشه یک قدم از اونهایی که قصد نابودیشون رو دارن جلو باشی. ازت می‌خوایم که دنیا رو نجات بدی.»

مسخره به نظر می‌رسد. وسوسه شدم که بخندم. اما می‌دانم راض شوخی نکرده.

نچواکنان می‌پرسم: «چطوری؟»

راض می‌گوید: «ما یک عالمه سنگ مغناطیس تو این سیاره کاشته‌ایم. تعدادشون اونقدری هست که تا ابد تموم نشن. این دنیا هرگز از انرژی جادویی خالی نمی‌شه. طوری طراحی کردیم که یه بهشت، یه کشتی جنگی، و یک مهد کودک باشه. غذا همیشه فراوانه. موجودات هرگز مشکل ناباروری نخواهند داشت. در هر نسل جادوگرانی به دنیا خواهند اومد.»

اخم می‌کنم: «شما می‌خواید آخرین پایگاهتون رو اینجا قرار بدید؟ این یه جور سنگره؟»

راض می‌گوید: «هیچ سنگری نمی‌تونه در مقابل دشمن‌های ما ایستادگی کنه. اگر این دنیا هزاران بار قوی‌تر از اونچه که الان هست بود، باز هم نمی‌تونست در برابر یورش عظیم شیاطین مدت زیادی دوام بیاره. دیموناتاها هنوز چیزی از کشتی نمی‌دونن، اما سرانجام خواهند فهمید و خواهند آمد. وقتی برسن، کشتی نباید اینجا باشه.»

گیج می‌پرسم: «ها؟»

«ما با مجاهدت از تک تک سنگ‌ها نگرهبانی می‌کنیم تا نگذاریم هیچ وقت تونلی به این دنیا باز کنن. مرگ وقتی مسیر سراسستی برای حمله پیدا نکنه، اونها رو به سمت سیاره‌های نزدیک هدایت می‌کنه، و اونها لشکرهاشون رو از اونجا روانه خواهند کرد. زمانی که این اتفاق می‌افته... وقتی محاصره تنگ می‌شه و پایان کار حتمی به نظر می‌رسه... اون وقت نوبت توئه که وارد عمل بشی.»

با ترشرویی می‌گویم: «من باید چه کار کنم؟ تابلوی ایست جلوشون بگیرم؟!»

راض می‌گوید: «یک پنجره باز می‌کنی و به یک بخش دیگه از دنیا می‌ری. و سیاره رو هم با خودت می‌بری.»

آنقدر ساده این حرف را بیان می‌کند که ابتدا به نشان تصدیق سر تکان می‌دهم، انگار که کار خاصی نیست. بعد تازه دوزاری‌ام می‌آفتد و از لبه‌ی سکو برمی‌گردم و با دیرباوری به او زل می‌زنم.

با حالتی ابلهانه تکرار می‌کنم: «سیاره رو با خودم ببرم؟»

«قبلاً که پنجره باز می‌کردی، دیگران هم می‌تونستن از پنجره‌های تو رد بشن. این هم یه کار مشابهه، با

این تفاوت که باید یه پنجره‌ی بزرگ‌تر بسازی.»

فریاد می‌زنم: «تو دیوانه‌ای! من به عمرم پنجره‌ای بلندتر از هفت یا هشت پا نساختم.»

راض با آرامش می‌گوید: «دلیلش اینه که هرگز نیازی به پنجره‌ی بزرگتر نداشتی. تو خیلی بیشتر از اون

چیزی که از خودت توقع داشتی توانایی داری. با راهنمایی‌های ما می‌تونی باز کردن پنجره‌ی بزرگتر رو یاد

بگیری و طوری خمش کنی که دنیا رو محاصره کنه. با این روش، به جای اینکه دنیا رو به طرف پنجره هل

بدی، پنجره می‌تونه دورتا دور سیاره رو دربربگیره.»

بدون آنکه کلامی از دهانم خارج شود به راض زُل می‌زنم. نمی‌دانم چه فکری داشته باشم.

راض می‌گردد: «به پیروزی فکر کن. به حیات. به شیاطینی که شکست می‌دی، به اینکه همه‌ی اونهایی که

اینجا هستن رو از نابودی نجات می‌دی.»

«غیر ممکنه...»

راض اصرار می‌کند: «نه. می‌تونه عملی باشه. هیچ ضمانتی وجود نداره که عملی باشه - احتمالش هست که

موانع پیش‌بینی‌نشده سر راهمون قرار بگیره - اما ما به این برنامه اعتقاد داریم.»

ذهنم مثل گرداب در هم ریخته. «اما وقتی بمیرم، قطعه‌ی کا-گاش من می‌ره و با قطعه‌های دیگه متحد

می‌شه. تو گفتی که توانایی مهار کردنش رو نداری.»

راض گلویش را صاف می‌کند: «حالا به نقطه‌ای می‌رسیم که تو خوشتر نخواهد اومد. همونطور که گفتی، ما

نمی‌تونیم بعد از مرگ قطعه‌ی کا-گاش رو مهار کنیم، پس باید یه جور دیگه دورش بزنینم. کِرِنل، اگر ازت

بخوایم آخرین فداکاری رو در راه نجات دنیا انجام بدی، چی می‌گی؟»

با خونسردیِ غافلگیرکننده‌ای می‌پرسم: «می‌خواید خودم رو بکشم؟»

«نه.» راضی به جلو خم می‌شود. چشمانش می‌درخشند. «ما از تو می‌خوایم که تا ابد زنده باشی!»

darrenshantans.ir

یک هشدار

شب را به پرسه زدن در کشتی می گذرانیم و به همراه برخی از این همه موجوداتی که سوار هستند، آب و غذا می خوریم. آنها نمی دانند من که هستم یا راض چه ماموریت ویژه‌ای از من خواسته. فکر می کنند فقط یک چهره‌ی جدید میان جمعیت هستم.

وقتی با فضایی هایی که بعضی هایشان چند اندام، چند سر، و چندرنگ هستند صحبت می کنم، با شگفتی می فهمم که چقدر به هم شبیه هستیم. نه در ظاهر، لباس و رسم و رسوم، بلکه در فهم و درک مشترکی که از خیر و شر داریم. خانواده برای آنها اهمیت دارد. بیشترشان مذهبی هستند. آنها رویاها و امیدهایی برای آینده دارند.

درحالیکه از زیر درختانی پر از موجوداتی شبیه خفاش رد می شویم، از راض می پرسیم: «آیا همه‌ی تمدن‌ها مثل این هستن؟» چند نفری هم مشغول بازی روی تخته شطرنج هستند.

راض می گوید: «نه. ما سعی کردیم از بین مهربان‌ترین‌ها انتخابشون کنیم. اونا روحیه جنگاوری دارن - چون به جنگجو نیازمندیم - اما قدرت کنترل خشم دارن. این دنیا قراره تا ابد دوام بیاره. ما نمی‌تونیم درگیری داخلی رو تحمل کنیم.»

می‌گویم: «بهرحال ممکنه این اتفاق بیفته.» و یک جفت خفاش که یکدیگر را میان شاخه‌ها دنبال می‌کنند و با خوشحالی جیغ می‌کشند را تماشا می‌کنم. «مردمان تغییر می‌کنند، بنابراین حدس می‌زنم این گروه هم همینطور باشه. نمی‌تونید پیش‌بینی کنید که طی یک میلیون سال آینده چه شکلی خواهند بود. شاید این گروه متلاشی بشه و جنگ پیش بیاد.»

راض آه می‌کشد: «ممکنه. ما با استفاده از جادو تا اونجا که می‌تونیم اعتدال رو حفظ می‌کنیم. از اونجایی که سیر تکاملی تحت کنترل قرار می‌گیره، هیچ تغییر فیزیکی رخ نخواهد داد، ولی ما نمی‌تونیم همه احتمالات رو مد نظر بگیریم. تا اون نقطه‌ای که امکانش هست طبق برنامه‌ریزی پیش می‌ریم. بعد از اون... به قول خودتون دیگه بقیه‌ش دست خدایانه.»

هنوز به تصمیم مناسبی نرسیده‌ام. دارم سبک سنگین می‌کنم بینم آن همه چیزی که در قبال پذیرش این پیشنهاد نصیب دنیا می‌شود، در مقابل چیزهایی که شخصاً از دست می‌دهم چقدر است.

از من می‌خواهند تونلی زنده بین دنیاها باشم. بعضی وقت‌ها یک مُغ به بخشی از تونل تبدیل می‌شود و تا زمانی که تونل باز بماند او هم زنده است. نه بر سنشان افزوده می‌شود و نه می‌میرند. اگر با این پیشنهاد موافقت کنم تا آخرِ زمان زنده خواهیم ماند. مرگ هرگز نخواهد توانست جان مرا بگیرد. می‌توانم به جابجا کردن کِشتی ادامه دهم و از جان این چند نجات‌یافته محافظت کنم، درحالی‌که دیگران زیر پای دیموناتا لگدمال و سلاخی می‌شوند.

اما این نقشه اعتباری ندارد. ممکن است قطعه‌ی کا-گاش من وقتی بفهمد دارم چه می‌کنم، مرا رها کند، یا مرگ راهی برای به دام انداختن کِشتی بیابد. اما موجود کهن فکر می‌کند نقشه‌اش جواب خواهد داد. البته اگر من با آنها همکاری کنم.

اگر جای آنها بودم به زور طرفم را مجبور به پذیرفتن می کردم. به هیچ وجه به او اختیار تصمیم گیری نمی دادم. یک تونل باز می کردم و او را به آن می چسباندم و نمی گذاشتم چیزی جز کاری که باید انجام شود را انتخاب کند.

اما موجودات کهن متعقدند که من حق انتخاب دارم. این عقیده ایست که با آن زندگی می کنند. آنها بچه های سرراهی خود را به سوی مسیر درست سوق می دهند، اما اجباری در کار نیست. هرگز. حتی اگر پای سرنوشت دنیا در میان باشد.

آینده ی جالبی نیست - دلم نمی خواهد باقی ابدیت را مثل چرخ دنده ی یک دستگاه زندگی کنم - اما اگر از همکاری سر باز زنم و همه چیز به دست لشکرهای شیاطین بیفتد، اصلاً آینده ای در کار نخواهد بود که بخواهد جالب باشد یا نه. یا دست دیموناتاها به هر سه قطعه کا-گاش می رسد و همه چیز را فوراً نابود می کنند. یا به کارشان در دنیاها ادامه می دهند، و جهان به جهان می گردند و به تدریج همه مان را با خاک یکسان می کنند. در هر صورت فاجعه ای جهانی به وجود خواهد آمد.

ولی اگر بمانم، در واقع همه چیز، به جز کسری از این دنیا، را به شیاطین تسلیم کرده ام. ممکن است میلیون ها سال در این دنیا زنده بمانم، اما تریلیون ها موجود دیگر مرگی هولناک خواهند داشت. اگر برگردم و با یک و گرابز متحد شوم... اگر کا-گاش را دوباره بسازیم و در برابر مرگ آن را آزمایش کنیم... آن وقت شانس برای دنیا بوجود خواهد آمد. شاید حتی بتوانیم زمین را نجات دهیم.

بهبتر است آدم مقاومت کند. یا شکست می خورد و همه چیز را از دست می دهد، یا تعداد بسیار بی شماری از موجودات زنده را قربانی کند تا فقط یک گروه گلچین شده از آن زنده بمانند؟ نمی دانم! این ماموریت باید به دوش کسی می افتاد که آمادگی مواجهه با آن را داشته باشد، کسی مثل برانابوس. اگر او بود حتماً بدون هیچ درنگی، فوراً به موجودات کهن جواب مثبت می داد.

راض زمزمه می‌کند: «شاید برای همین که او انتخاب نشده. ما نمی‌دونیم کا-گاش بر چه اساسی میزبانش رو انتخاب می‌کنه. شاید شانسی باشه، یا شاید دست نیرویی بزرگ‌تر در کاره. شاید دنیا کسی رو انتخاب کرده که به هر دو طرف به یک چشم نگاه کنه، کسی که خیلی از راهی که در آن پا گذشته مطمئن نباشه و دیگران رو نادیده بگیره.»

می‌نالم: «اما اگه اشتباه انتخاب کنم چی؟»

راض می‌گوید: «تو فقط می‌تونی کاری رو انجام بدی که به باور خودت صحیحه. زوایای مختلف رو در نظر بگیر. به غریزهت گوش بده. تصمیم بگیر. اگر اشتباه کرده باشی، حداقل با خودت روراست بودی. زندگی از همه ما سوال‌هایی می‌پرسه، که ممکنه همیشه جوابش رو ندونیم. بیشتر اوقات مجبوریم حدس بزنیم.»

با اصرار می‌گویم: «اما نظر شما اینه که من بمونم؟» و سعی دارم راض را مجبور کنم به جای من تصمیم بگیرد.

راض می‌گوید: «بله. ولی اون زمانی هم که به تشویق سیر تکاملی پرداختیم، معتقد بودیم داریم بهترین کار رو برای دنیا انجام می‌دیم. همیشه هم حق با ما نیست.»

با حالتی گرفته سر تکان می‌دهم. از زیر درختان رد شده‌ایم و دوباره می‌توانم آسمان را ببینم. چندین ماه را می‌بینم که از ماه زمین خودمان کوچک‌ترند، و در رنگ‌های مختلف، مثل تپله‌های عظیم به نظر می‌رسند. وقتی به تپله‌ها فکر می‌کنم، به یاد وقتی می‌افتم که هیولایی از دنیایی دیگر آرت را دزدیده بود. من به سوی پنجره‌ی نور شیرجه زدم تا تلاش کنم و او را نجات دهم. نمی‌دانستم آن سوی پنجره چه چیز انتظارم را می‌کشد. انتخاب ایمن آن بود که صبر کنم و روی کاری که می‌خواهم انجام دهم تامل داشته باشم. اما آنوقت پنجره بسته می‌شد، و آرت را گم می‌کردم. آن وقت بقیه عمرم را به افسوس خوردن از دودلی و تردیدم سر می‌کردم.

راض یک وری نگاهم می کند و با تعجب می گوید: «رفتی به عقب.»

آه می کشم: «شاید نشه مرگ رو شکست داد. شاید دیموناتا بازی رو برده و این کشتی آخرین چیزیه که می تونیم امیدوار باشیم بتونیم ازش محافظت کنیم. اما من مجبورم که تلاش کنم تا جلوشون رو بگیرم. اگر حالا فرار کنم، تا ابد با خودم کلنجار خواهیم رفت که آیا کاری بود که بتونم برای نجات همه انجام بدم. «اگر با مرگ بجنگم و شکست بخورم، با این فرض که زنده بمونم، برمی گردم تا اون کاری که شما می خواید انجام بدم. اما اگر الان کنار بکشم، دیگه فرصتی نخواهم داشت... اونوقت این مسئله تا ابد خودم رو.. روحم رو... ذره ذره می خوره.»

سرم را پایین می اندازم و اشک را از چشمانم پاک می کنم. نمی دانم کی شروع به اشک ریختن کردم، اما گونه هایم خیس اند. با صدای گرفته می گویم: «یک پنجره باز کن. می خوام برگردم به خانه.»

سفر بازگشت بدون آنکه چیز قابل توجهی داشته باشد طی می شود. یک سری نور، پنجره و دنیا. بیشتر راه را از مسیری متفاوت پیش می رویم، اما تالارهایی که از آن عبور می کنیم شباهت زیادی با هم دارند. هیچ کدام از دنیاها را نمی کاوم. همه تمرکز را به مبارزه ای که در پیش است داده ام، به ریسک عظیمی که پذیرفته ام، و اتفاقی که در صورت شکست خوردنم خواهد افتاد. ای کاش می توانستم نسبت به تصمیمی که گرفته ام مثبت اندیش باشم، اما تردید سراپایم را فرا گرفته. در هر ساعت ده بار به عوض کردن نظرم فکر می کنم. سرانجام به عبور از دنیاهایی می رسیم که از سفر قبلی به یاد می آورم. هر چه به زمین نزدیک تر می شویم، هیجان زده تر می شوم. احتمالاً دارم به سوی مرگ می روم، اما اگر مرگ سرنوشتم باشد، حداقل در خاک وطن خواهیم مُرد.

بالاخره، در حالیکه دل پیچهم دوباره شروع شده، به آتلانتیس می‌رسیم و متوقف می‌شویم. راض اطرافمان را بررسی می‌کند تا مبدا کرم گول‌پیکری آنجا نباشد، بعد به من می‌نگرد. «من اینجا منتظرت می‌مونم.» شگفت‌زده شده‌ام. «با من نمی‌آی؟»

«نه. تو رو تا برگشت همراهی می‌کنم، اما رد نمی‌شم. تو باید خودت با مرگ روبرو بشی، درست همونطور که دیگران وقتی زمانشون برسه باید باهاش روبرو بشن. اگر خواستی برگردی، می‌تونم اینجا پیدا کنی.» به او یادآوری می‌کنم: «اما من نمی‌تونم نورهای کوچیک‌تر رو تحت کنترل در بیارم.» راض می‌گوید: «به اون کار نیازی پیدا نمی‌کنی. با همون نورهای معمولی می‌تونم دنبال من بگردی. کنار هم گذاشتنشون وقت زیادی می‌بره - حداقل چند ساعت طول می‌کشه - اما فقط به من فکر کن و اونوقت می‌تونم راه رو پیدا کنی.»

می‌پرسم: «در حال عبور از دنیا چطور نفس بکشم؟» راض به سوی یکی از سنگ‌های مغناطیس می‌رود و با ناخن یک تکه‌ی نقره‌فام از آن جدا می‌کند، انگار که یک تکه کاغذ را پاره کرده باشد. آن را به دست من می‌دهد و می‌گوید: «بذار تو جیبت. اگر برگشتی از قدرتش استفاده کن. می‌تونه تو رو نگه داره.»

با تردید تکه سنگ کوچک را نگاه می‌کنم و می‌پرسم: «مطمئنی؟»

«بله.»

«چه مدت صبر می‌کنی؟»

می‌گوید: «هر چقدر طول بکشه. اگر کارت... ساخته بشه، می‌فهمم.»

لبخند می‌زنم: «منظورت وقتیته که می‌میرم؟»

«اگر بازی به این صورت پیش بره، بله. اما امیدوارم این اتفاق نیفته.»

راض دست به کار می شود و بعد از چند دقیقه پنجره‌ای شکل می گیرد. شروع می کنم به لرزیدن، و شکمم به خود می پیچد. من هرگز آدم خیلی شجاعی نبوده‌ام. از جنگیدن بیزارم. اما وقتی مجبور باشم، این کار را می کنم. قدمی لرزان به جلو برمی دارم.

راض جلویم را می گیرد: «یک چیز دیگه.» بعد تردید می کند. «این یه مسئله حساسه. دلم نمی خواد بدون برهان و دلیل ایجاد تردید کنم، اما مهمه که تو از احتمال خطر آگاه باشی.»
می غرم: «چه خطری؟»

راض به نرمی می گوید: «دختر. قطعه‌ی کا-گاشی که اون داره قبلاً بخشی از لرد لاس بوده.»
محتاطانه می پرسم: «خوب؟»

«اون مدت زیادی در وجود ارباب شیطانی بوده. قطعه‌ها معمولاً بیشتر از چند صد سال با میزبان زندگی نمی کنن. اونا تحت تاثیر کسایی که باهاشون همزیستی دارن قرار می گیرن. قطعه‌ی دختر، بعد از اینکه سالها بخشی از وجود لرد لاس بوده، ممکنه بیشتر از دیگر میزبانان از لرد لاس تاثیر گرفته باشه.»
«منظورت اینه که...؟» متوقف می شوم، فکرم کامل نمی شود، دلم نمی خواد ادامه اش دهم.

راض می گوید: «ممکنه کا-گاش دختره رو دستکاری کرده باشه. شاید از رفتن روحش جلوگیری کرد تا مرگ رو آزاد کنه. شاید قطعه می خواسته جهان ابتدائی رو بازگردانی کنه. یک قلب رئوفی داره، اما بهترین آدم‌ها هم ممکنه فریب بخورن و ازشون سواستفاده بشه.»

راض نتیجه می گیرد: «شاید نگرانی ما بی مورد باشه. شاید مسئله‌ای نباشه که بخوای ازش بترسی. اما حواست بهش باشه، کرنل. از اون چشم‌های تیزبین استفاده کن. حواست به خیانت باشه و خودت رو آماده کن. حواست به یک کاهنه باشه.»

به وطن خوش آمدی

راض برای آخرین بار مرا از میان دنیای میانی نورها عبور می‌دهد، سپس خداحافظی کوتاهی می‌کند و مرا به جلو هل می‌دهد. قبل از آنکه بتوانم فریاد زنان خداحافظی کنم، با فشار از درون پنجره‌ای می‌گذرم و مستقیم به میان کشمکش کابوس‌مانند وارد می‌شوم. فرصت برای جمع کردن حواس نیست. باید سریع خود را با شرایط وفق دهم، وگرنه می‌میرم.

در میان یک شهر هستم. همه جا خون و جسد به چشم می‌خورد. هوا از بوی متعفن شیاطین، و همچنین جریان جادو غلیظ شده. جادویی که به سرعت از آن نیرو می‌گیرم. سعی می‌کنم سپری دور خود ایجاد کنم، اما قبل از آنکه ساختنش را به پایان برسانم چیزی محکم با من برخورد می‌کند. جانوری با من روی زمین غلت می‌خورد و تف کنان از جا برمی‌خیزد. موجودی گرگ‌مانند است، با دندان‌های نیش دراز، چنگال‌هایی به اندازه‌ی چاقوی قصابی، و چشم‌هایی زرد پررنگ. رو برمی‌گرداند، به من می‌نگرد، می‌غرد - بعد از جا می‌جهد.

دست‌هایم را بالا می‌آورم تا هیولا را پس بزنم، اما او به جای اینکه به من حمله‌ور شود، از روی سرم می‌پرد و گازگیران به چیزی پشت سرم یورش می‌برد، و با شوقی خون‌خوارانه زوزه می‌کشد. دور خود می‌چرخم و هیولای گرگی را می‌بینم که با یک شیطان گلاویز شده. گرگ قفسه سینه‌ی شیطان را تکه پاره می‌کند، و ناخن‌های تیزش به دنبال دل و روده‌ی او می‌گردد.

گیج و محتاط نگاهی به دور و برم می‌اندام. حیوان‌های گرگی بیشتری در خیابان به چشم می‌خورند که همگی در حال جنگ با شیاطین هستند. سربازها هم هستند و با مهاجمین شیطانی می‌جنگند، و آنها را گلوله‌باران می‌کنند. آنها نمی‌توانند دیموناتاها را بکشند اما توانایی‌اش را دارند که زخمی‌شان کنند، حواسشان را پرت کنند یا از سرعتشان بکاهند.

انفجاری جادویی سمت راستم رخ می‌دهد. دختری کوچک را تشخیص می‌دهم که کار یک شیطان را با منفجر کردن کله‌اش و پاشاندن مغز او به دیوار پشت سر می‌سازد. آنقدر از دیدن چهره‌ی آشنا خوشحال شده‌ام که همه هشدارهای راض را به باد فراموشی می‌سپارم و با شوق و ذوق صدا می‌زنم: «بک!» سرش را بالا می‌آورد. چشم‌هایش از شوک گشوده می‌شود، بعد لب‌هایش به لبخندی باز می‌شود. با فریاد چیزی می‌گوید، اما وقتی این کار را می‌کند، یکی از هیولاهای گرگ‌شکل بازوانش را دور من حلقه می‌کند و در گوشم زوزه می‌کشد، طوری که همه صداهای دیگر از مغزم فرار می‌کنند.

به جانور می‌کوبم و سعی دارم از دستش آزاد شوم. انرژی‌ام را جمع می‌کنم تا با او بجنگم. اما قبل از آنکه بتوانم، جانور می‌خندد و می‌گوید: «مطمئنم که تو منو می‌شناسی.»

سریع صدا را تشخیص می‌دهم، اما نمی‌توانم باور کنم. به موجودی که جلویم است زل می‌زنم. او دو یا سه پا بلندتر از آخرین باریست که او را دیدم، و چهره‌اش دگرگون شده - پوست تیره، یک عالمه رگ‌های خونی، و دسته موهای زنجبیلی و سیمی. چشم‌هایش به زردی می‌گراید، و دهانی بزرگ‌تر، و دندان‌هایی تیزتر دارد. بدنش پر از بریدگی و کبودی است. اما او مطمئناً -

نعره می‌زنم: «گرابز! چه اتفاقی افتاده؟ چرا شکل گرگ‌ها شدی؟»

می خندد: «گرگ هستم. این هم گله‌ی منه.» و با دست پرمویش به گرگ‌ها اشاره می‌کند. انگشت‌هایش پرگه و پیچیده شده، ناخن‌هایش بیشتر به سرپنجه شباهت دارند. احتمالاً قدرتش را دارد که با یک دست کله‌ام را از جا بکند.

«اما... چطوری... چی...؟»

می‌غرد: «اول باید حساب اینا رو برسم، بعداً توضیح می‌دم.» و شلوارش را از کمر بالا می‌کشد. فقط شلوار به پا دارد، و گرنه کاملاً لخت است و سینه‌ی خطدار و ماهیچه‌ای‌اش کاملاً پیداست. خون سرا پای وجود او را لکه‌دار کرده - خونی با رنگ‌های متفاوت، که مشخص می‌کند مربوط به یک شیطان است نه خون خودش. بعضی از لکه‌ها تازه‌اند و از پوستش می‌چکند و موهایش را خیس می‌کنند. اما بقیه خشک شده‌اند. از زمانی که از او جدا شدیم مشغول مبارزه بوده، و اینطور که به نظر می‌رسد از تک تک لحظات آن لذت برده است. درحالی‌که گرابز با ضربه‌ای از من دور می‌شود تا به گروهی از شیاطین شرور حمله‌ور شود، سوال‌هایم را نگه می‌دارم و همه حواسم را جمع می‌کنم تا به بهترین وجه در مبارزه کمک کرده باشم. جنگی کثیف و آشفته است. معمولاً شیاطین تک نفره یا در گروه‌های کوچک وارد دنیای ما می‌شوند. اما اینجا چند جین از آنها را می‌بینم که بلوا به پا کرده‌اند. این یک عبور معمولی نبوده. حتماً کار دشمنی باهوش، قدرتمند و سازمان‌یافته است.

درحالی‌که کشمکش در اطراف من بالا می‌گیرد، سپرم را کامل می‌کنم، بعد روی وصله‌های نور درون هوا متمرکز می‌شوم. با یک بازرسی مختصر متوجه می‌شوم دو دست پنجره به فاصله چند صد پا از یکدیگر قرار گرفته‌اند. شیاطین از هر دو پنجره در حال وارد شدن هستند. این کاملاً با من جور در می‌آید. درست است که مبارز خیلی عالی‌ای نیستم، اما می‌توانم یک دستی امواج این مبارزه را به نفع خودمان بچرخانم.

مسیری میان نیروهای مبارز باز می‌کنم و شتابان به سوی نزدیک‌ترین پنجره می‌روم. پانل صورتی رنگ بزرگی است. بی‌توجه به شیاطینی که از آن بیرون می‌ریزند، درحالی‌که توسط سپرم محافظت می‌شوم، دست‌هایم را به مرکز پانل وارد می‌کنم و وصله‌ها را می‌کشم. در عرض چند ثانیه پنجره چشمک می‌زند و از هم وا می‌رود، سپس ناپدید می‌شود.

شیاطینی که به من نزدیک‌ترند از خطری که از جانب من آنها را تهدید می‌کند آگاه می‌شوند. اگر بتوانم پنجره‌ی دوم را ببندم، گیر خواهند افتاد، و شیاطین نمی‌توانند مدت زیادی در این دنیا دوام بیاورند. جیغ‌زنان به دنبال کمک، خود را به سوی من پرتاب می‌کنند. در کسری از ثانیه با خود فکر می‌کنم که کارم تمام است. اما بعد آسفالت زیر پایم منفجر می‌شود و شیاطینی که نزدیک می‌شدند را متفرق می‌کند. درحالی‌که از قلوه سنگ‌های به پرواز درآمده کور و زخمی شده‌اند، ورقه‌هایی از آتش از هوا روی سرشان خالی می‌شود و آنها را برافروخته می‌کند، و باعث می‌شود دیوانه وار و شلاق‌زنان به این طرف و آن طرف بدوند.

به دنبال ناجی خود می‌گردم و دو فرشته را می‌بینم، بک و میرا فلیم، که پهلوی به پهلوی یکدیگر ایستاده‌اند، دست‌هایشان را بالا گرفته‌اند و انرژی جادویی از آنها جاری می‌شود و ویرانی به بار می‌آورد. زیبایی میرا همیشه باعث حیرت بوده، اما الان از هر زمان دیگری خوشگل‌تر به نظر می‌رسد، و بک هم به چشم زیبا می‌آید. حالا که این را گفتم، باید بگویم از نظر من احتمالاً هر کسی که جانم را نجات بدهد خوشگل است - حتی گرابز!

به سوی آنها نعره می‌زنم: «با من بیاید!» و با شتاب به سوی پنجره‌ی دوم می‌روم. میرا و بک مرا پوشش می‌دهند و شیاطین جلوی رویم را با گلوله‌های انرژی کنار می‌زنند، و با فریاد از سربازها و گرگ‌نماها پشتیبانی می‌خواهند.

شیاطین باهوش تر می فهمند در جنگی از پیش باخته در حال مبارزه اند. شیرانه لعنت می فرستند و به سوی پنجره، به منظور رسیدن به امنیتی که در دنیای خودشان وجود دارد، می دوند و آنهایی را که سعی در ورود به این طرف را داشتند به عقب می رانند. تعداد بیشتری به سوی پنجره فرار می کنند، اما یا به دست و پای یکدیگر گره می خورند، یا توسط نیروهای ما غافلگیر می شوند. وحشت مستولی می شود. شیون های هیستریک هیولاهایی که می دانند زمان زیادی از عمرشان باقی نمانده خیابان را پر کرده.

دقیقه ای دیگر در حال تکه پاره کردن پنجره ام، و وقتی از بین برود کار شیاطین تمام است. درحالی که از جادوی جاری در هوا کاسته می شود، بعضی از هیولاهای ضعیف تر به زمین می افتند و شروع به تجزیه شدن می کنند. بقیه نیز با انزجار به مبارزه ادامه می دهند، و می خواهند پیش از مرگشان انسان های بیشتری بکشند. اما فایده ای ندارد. گلوله باران تفنگ سربازها آنها را تکه پاره می کند، و چون جادویی به کمکشان نمی آید، نمی توانند اندام خود را بازسازی کنند. جر واجر می شوند. کمی بعد تنها انسان ها و گرگ نماها هستند که ایستاده اند. می خندیم و شادی می کنیم، و مشت در هوا می کوبیم، بعد شتابان به طرف هم رفته و یکدیگر را در آغوش می کشیم. درست است که تا قوزک پا میان دل و روده های متعفن، خون و مایعات زنده ای دیگر ایستاده ایم، و اجساد ما را احاطه کرده اند، اما این ایستادن پیروزمندانه است - و احساس خوبی دارد!

به محض آنکه خطر رفع شد، گرابز می خواهد به راهمان ادامه دهیم. دیموناتاها و مَغ های پلیدشان با حداکثر سرعت مشغول کارند و موج موج وارد دنیا می شوند. طی کمتر از سه روز، این پنجمین شهری است که گرابز و بک از آن دفاع کرده اند. و همین حالا خبر شش عبور برنامه ریزی شده را نیز دریافت کرده اند. گرابز مشتاق است در سریع ترین زمان ممکن به آنجا برسد، تا اگر بتواند جلوی مَغ را بگیرد، یا اگر نشد برای مواجهه با شیاطین آماده باشد.

می پرسم: «می دونی پنجره کی قراره باز بشه؟»

«طی سی و شش ساعت آینده.»

«از یه روز زودتر همیشه؟»

«نه.»

«پس این همه عجله برای چیه؟»

می غرد: «جاش اون سر دنیاست. تا وقتی ما بخوایم به فرودگاه بریم، همه رو سوار کنیم، از زمین بلند بشیمو به اون طرف دنیا برسیم...»

با تعجب می گویم: «الان دیگه لازم نیست اون کارو بکنید. من یه پنجره باز می کنم و می تونیم در عرض چند دقیقه به اونجا برسیم.»

چشم هایش چپ می شود و می گوید: «اوه. فراموش کردم. اما مَغ...»

«به محض اینکه به اونجا برسیم، من محل شکل گیری پنجره رو مکان یابی می کنم و بعد جلوش رو می گیریم. بذار یه کم استراحت کنیم. دسته ی تو به نظر خسته می آن. حالا که من به صحنه برگشتم میتونیم یه روز به خودمون مرخصی بدیم.»

گرابز می غرد: «خودنما!» اما نمی تواند نیش بازش را پنهان کند.

تیم هایی برای پاکسازی وارد صحنه می شوند. انتظار بوجود آمدن وحشت، و جمع شدن آدم های مبهوت، وحشت زده و آشفته را داشتیم. اما همه چیز به سرعت پیش می رود. گرابز توضیح می دهد که دنیا از وجود شیاطین آگاه شده. آنها به پنج شهر پرجمعیت حمله کرده اند و موفقیتی فوری بدست آورده اند. اگرچه هر بار پس زده شده اند، اما هزاران نفر کشته به جای گذاشته اند، و شهرهایی از هم متلاشی شدند، و هیچ کدام از این ها از چشم دوربین ها دور نمانده.

مُریدها تا مدت‌های مدید با کمک متحدانی که در بیشتر پایگاه‌های خبری اصلی و دولت‌ها داشتند، اجازه نمی‌دادند مردم از جنگی که با دیموناتا در جریان است آگاه شوند. اما دیگر نمی‌توان روی آن سرپوش گذاشت. حالا دنیا از شیاطین می‌داند، و با وجود آنکه وحشت زمین را فرا گرفته، بیشتر مردم رفتاری منطقی دارند و توصیه‌های مُریدان را رعایت می‌کنند. آنها به سرعت و با آرامش شهرهای هدف قرارداد شده را ترک می‌کنند، یا اگر نمی‌توانند به موقع خارج شوند، در خانه می‌مانند. داوطلبان به مراکز سربازگیری مراجعه می‌کنند - مُریدها هر بار که پنجره‌ای باز می‌شود، آنها را تست می‌کنند تا در میانشان مَغ بیابند. آنهايي که توان جادویی ندارند با سربازها، دکترها و پرستارها، خیابان پاک‌کن‌ها، برق‌کارها، لوله‌کش‌ها و ... همکاری می‌کنند. برای لبیک گفتن به ندای وظیفه، هر کاری که از دستشان بر بیاید انجام می‌دهند تا بعد از هر حمله پاکسازی انجام دهند و نظم را بازگردانی کنند تا زندگی مثل معمول از سر گرفته شود.

درحالی‌که گرابز گله‌ی گرگ‌نماهایش را جمع و جور می‌کند - تعدادشان ابتدا سی و هفت تا بود، اما فقط شانزده تا باقی مانده اند - و آنها را به محل اقامتشان منتقل می‌کند، من به همراه بک، میرا و مردی که نمی‌شناسم به یک هتل متروکه می‌رویم. آن مرد لباس شعبده‌بازی پاره‌پوره‌ای به تن دارد. آنقدر پارگی روی لباسش است که بیشتر قسمت‌های بدنش پیداست، و از خون و کثافت خشکیده پوشیده شده. اما او با افتخار آن را به تن دارد و رشته‌های پارچه را دور خودش گره می‌زند. درحالی‌که گره‌ها را می‌بندد، انگشت‌هایش (دست چپش دو انگشت کم دارد) می‌لرزند. مثل مردی به نظر می‌رسد که همیشه در حال جمع و جور کردن خود است.

مدیر وحشت‌زده - اما کسی که با وجود فرار دیگران از جایش جُم نخورده - در شیک‌ترین لباس هتل‌داری‌اش ظاهر می‌شود. او با ما مثل آدم‌های مشهور رفتار می‌کند، دستور می‌گیرد، و قول می‌دهد همه

تلاشش را بکند که هر کاری گفتیم به سرعت انجام دهد، و بعد ما را تنها می‌گذارد تا روی صندلی‌ها ولو شویم (میرا تخت را از آن خود می‌کند) و در سکوتی خسته به یکدیگر زُل بزیم. بالاخره پک مرا به مردی که لباس شعبده بازی به تن دارد معرفی می‌کند. «این کایریلی کواکسه. یک مُرید.»

کایریلی با ضعف دستی تکان می‌دهد. خون از باندی که دور دو انگشت کنده شده‌ی دست چپش بسته نشت می‌کند، و همچنین از خیلی باندهای دور بدنش. پک آه می‌کشد، از جا بلند می‌شود و لنگ‌لنگان در طول اتاق به راه می‌افتد. با استفاده از باقی‌مانده‌های جادو در هوا، شروع به درمان زخم‌های ناجورتر کایریلی می‌کند. درحالی‌که مشغول به کار است، کایریلی مثل کودکی که مادرش او را تمیز می‌کند، با نگاهی پوچ به او زل زده.

میرا می‌پرسد: «کجا بودی؟» بعد قبل از آنکه بتوانم پاسخ دهم انگشتانش را به سمت من نشانه می‌رود. «نه. بذار غذا بخوریم، یه مقدار بخواییم و منتظر گرابز بمونیم. خیلی چیزا هست که باید بهت بگیم، و حدس می‌زنم تو هم حرف زیادی برای گفتن داشته باشی.»

زیر لب می‌گویم: «بیشتر از اون چیزی که بتونید تصور کنید.»

می‌پرسد: «چند ساعت می‌تونی صبر کنی؟» شانه بالا می‌اندازم. می‌گوید: «عالیه.» بعد غذا را فراموش می‌کند و به پشت می‌افتد، چشم‌هایش را می‌بندد و یک دقیقه بعد آهسته خر و پف می‌کند.

همزمانی که غذا را روی چرخ برایمان می‌آورند، گرابز هم از راه می‌رسد. او غذای میرا را به دندان می‌گیرد - هیچ کس دلش نمی‌خواهد او را از خواب بیدار کند - و از مدیر می‌خواهد نه ساعت دیگه، غذای بیشتری

برایمان بیاورد. بعد هر کدام به گوشه‌ای از سوییت می‌رویم و برای خود جای راحتی فراهم می‌کنیم. از جادو کمک می‌گیرم تا به خواب روم.

نه ساعت بعد بلند می‌شویم و غذایی را که در انتظارمان است می‌خوریم. میراً از همه گرسنه‌تر است. فکر می‌کردم گرابز خیلی پرخور است، اما مثل اینکه میراً دست او را از پشت بسته و خیلی وقت پس از آنکه همه‌مان دست از غذا کشیده‌ایم، او هنوز مشغول جویدن استخوان‌های مرغ است.

در حال خوردن تبادل داستان می‌کنیم، و این تعریف کردن‌ها تا مدت‌ها پس از آنکه دست از ملج و ملوچ برداشته‌ایم ادامه دارد. گرابز و میراً همه اتفاقاتی که از زمان ترک کردن ما در بیمارستان رخ داد را تعریف می‌کنند. از شارک و جوخه‌ی سربازها و رفتنشان به جستجوی پرای آتیم، رئیس لمب‌ها، و یافتن او در جزیره‌ای که به درستی جزیره گرگ‌ها نام نهاده شده. بسیاری از فامیل‌های گرابز تحت تغییرات ژنتیکی قرار گرفته بوده‌اند و تولید مثل می‌شدند تا صدها بچه‌ی گرگی وحشی به دنیا آید. آنها در جزیره به انتظار آن سه نفر نشسته بودند.

یونی سوان هم آنجا منتظر بود. او جوخه را عقب راند تا در دسترس گرگ‌نماها قرار گیرند. نقشه‌اش این بود که قطعه‌ی کا-گاش گرابز را بدست بیاورد و آن را به ارباب جدیدش برساند. ساده‌ترین راه این بود که بگذارد گرگ‌نماها او را سلاخی کنند، بعد قطعه را وقتی آزاد شد، به هر شکلی که خودش می‌خواست تغییر دهد.

چیزی نمانده بود که همه‌شان هلاک شوند، اما گرابز گرگ‌نمای درون خود را آزاد کرد و فرماندهی خویشاوندان پرمویش را به دست گرفت. او از نیروهای دشمن علیه خودش استفاده کرد، و گرچه یونی پا به فرار گذاشت، آنها همدست او را کشتند.

گراز وقتی مبارزه خود را با یونی توصیف می‌کند عبوس می‌شود. در چشمان هیچ کدامان نگاه نمی‌کند. کاملاً واضح است که دارد چیزی را از ما پنهان می‌کند، اما نمی‌دانم چه چیز.

دوازده نفر بودند که به جزیره یورش بردند. با پرای آتیم می‌شدند سیزده نفر. اما فقط گراز، میرا، شارک و یک نفر به نام تیماس براوس زنده ماندند، و پرای آتیم را آنجا تنها گذاشتند تا از گرگ‌نماها، به جز آن سی و هفت تایی که گراز به عنوان ارتش خصوصی با خود برداشت، نگهداری کند.

می‌غرد: «می‌شه گفت همه‌ش همین بود. شارک یه مدت مرخصیه. تیماس هم جای دیگه‌ای مشغوله و هر وقت بتونه به شارک سر می‌زنه. من و میرا به درویش، پک و کایرلی ملحق شدیم، و از اون وقت تا حالا مشغول مبارزه با شیاطین بودیم.»

فکر می‌کنم اتفاقی بد برای درویش افتاده و می‌پرسم: «درویش کجاست؟ نکنه...»

گراز با تمسخر می‌گوید: «... مُرده؟ نمیشه گفت. من خواستم برش گردونم به دنیای شیاطین - چون اونجا بیشتر عمر میکنه - اما اون می‌خواد بمونه و تا لحظه مرگ مبارزه کنه. تو دو تا درگیری اول با ما همراه بود، اما بعد اوضاعش بیرخت شد. حالا به عنوان مامور اکتشاف استعداد جادویی فعالیت می‌کنه. الان با هزاران نفر آدم تو حاشیه‌ی این شهر ایستاده. وقتی یه پنجره باز می‌شه اونها رو امتحان می‌کنه تا ببینه چقدر قدرت جادویی دارن. تو دو تا موقعیت اخیر، تونسته چند تا مَخُ بدرد بخور جور کنه. ما می‌تونیم از اونا استفاده کنیم - چون گرگ‌نماهام دارن تموم می‌شن.»

به نظر نمی‌رسد کسی با ظاهر گراز مشکلی داشته باشد. او مثل موجودیست که از یک فیلم ترسناک بیرون آمده باشد. هیكلی پیچیده و کج و معوج، و تکه گوشت‌هایی که لای دندان‌ها و زیر ناخن‌هایش جمع شده. اما همه طوری با او برخورد می‌کنند که انگار هیچ تغییری نکرده. حدس می‌زنم، در موقعیت‌های وحشتناکی مثل این، آدم دیگر نمی‌تواند نگران ظاهر آنهايي که در کنارشان راه می‌روند باشد.

اما من خوشم نمی‌آید. او فقط ظاهرش عوض نشده. در وجودش هم چیزی تغییر کرده. از قبل خشن‌تر است و بیشتر مرگ و خشونت را می‌پذیرد. او مرا به یاد برانابوس می‌اندازد، آنطوری که با سنگدلی تلفات انسانی را نادیده می‌گرفت، انگار واقعاً یکی از ما نبود. راضی گفتم حواسم را به یک جمع کنم، اما من فکر می‌کنم گرابز کسی است که باید نگرانش بود.

می‌پرسم برانابوس چطور مُرد. یک پاسخم را می‌دهد و داستان را سریع تعریف می‌کند. آنها پس از اینکه مرا ترک کردند، کایریلی را توی کشتی یافتند، بعد تا انبار، جایی که یونی منتظر بود، پایین رفتند. او از یک سنگ مغناطیس استفاده کرد تا پنجره‌ای عجیب و غریب بسازد. پنجره‌ای که سایه از آن عبور کرد. وقتی یک با او می‌جنگید، برخی از خاطراتش را به خود جذب کرد و فهمید که او مرگ است. برانابوس را از این قضیه مطلع کرد. او به آنها گفت که گروهی فرار کنند، و خودش عقب ماند تا با دشمن سایه‌وارشان بجنگد و وقت را به نفع آنها تلف کند.

یک زمزمه می‌کند: «اون تغییر شکل داد. گذاشت که نیمه‌ی شیطانیش بر وجودش غلبه کنه. فکر کنم چه برنده چه بازنده، می‌دونست که می‌خواد بمیره. مطمئن نبود بعد از آزاد گذاشتن شیطان وجود، بتونه دوباره به حالت اول برگرده.»

گرابز جراحی روی سینه‌اش را می‌خاراند، و بعد خون پوسته پوسته را لیس می‌زند، و غرولند می‌کند: «هیچ کس هرگز نمی‌تونه به حال اول برگرده.»

برانابوس سنگ مغناطیس را نابود کرد و مرگ را به دنیای دیموناتا برگرداند. اما موجود سایه‌ای قبل از اینکه به سرعت از آنجا بیرون کشیده شود، ضربه‌ای مهلک وارد کرد. جادوگر باستانی در انبار کشتی مُرد و دریا قورتش داد.

بک، درویش، کایریلی و شارمیلا در حال درگیری با لشکری از زامبی‌ها به سختی توانستند به عرشه کشتی برگردند. اما آنجا گیر افتادند، و مانعی از انرژی جادویی زندانی‌شان کرده بود، آن هم در حالیکه کشتی داشت غرق می‌شد.

بک با اندوه می‌گوید: «شارمیلا خودشو قربانی کرد تا بقیه‌مون نجات پیدا کنیم. به حصار تکیه داد و ما منفجرش کردیم، تا شکافی در مانع ایجاد بشه و خودمونو از خطر نجات بدیم.» در حالیکه اشک در چشمانش حلقه زده، مکث می‌کند.

کایرلی می‌گوید: «باید من به جای اون قربانی می‌شدم.» تا این لحظه خیلی حرف نزده بود. حالا هم که صحبت می‌کند، شرمسار سرش را به زیر افکنده. «من از همه ضعیف‌تر بودم. بقیه داشتن می‌جنگیدن، اما من فرار می‌کردم. من جاهایی که مبارزه در کار نبوده، تونستم به مُریدها خدمت کنم، اما نمی‌تونم قهرمان باشم. شارمیلا باید الان اینجا می‌بود، نه من.»

یک نفر می‌خندد: «اینو خوب اومدی.» و وقتی رو برمی‌گردانم درویش را می‌بینم که پشت سرم ایستاده، و لبخندی ضعیف بر لب دارد. او حتی از آن وقتی که روی کشتی دیدمش پیرتر به نظر می‌رسد. نحیف و لرزان شده، و انگار چند قدم بیشتر با مرگ فاصله ندارد. شش دسته موی میخ مانند با نوک‌های ارغوانی که وقتی در بادیه کویری بودیم روی سرش ساخت مثل همیشه با ابهت سر جایشان هستند، اما به غیر از آن همچون مردی به نظر می‌رسد که یک پایش لب گور است.

نیشم باز می‌شود: «از دیدنت خوشحالم که‌نه کار.»

می‌گوید: «منم همینطور. فکر کردیم خوراک زامبی‌ها شدی.» به کایریلی که اخم‌هایش در هم رفته چشمک می‌زند. «شکسته نفسی بهت نمیداد کواکس. وقتی باد به غبغت می‌ندازو همه انفجارها در شعاع پنج کیلومتریو به اسم خودت ثبت می‌کنی، بیشتر دوستت دارم.»

کایریلی دندان قروچه می کند: «من هیچوقت کارِ آدمای دیگرو به نام خودمم ثبت نمی کنم.»

درویش می خندد، بعد می گوید: «چیزی از دست دادم؟»

گراپز، انگار که بازگویی قصه‌ی ماجراجویی‌هایشان خسته‌اش کرده باشد، خمیازه می کشد. «تا الان داشتیم

کرنل رو به روز می کردیم. حالا کم کم نوبت اون‌ه که لطف ما رو جبران کنه.»

با اکراه سر تکان می دهیم. نمی دانم از کجا شروع کنم. ذهنم را به آن زمانی که برای اولین بار مُرده‌های

روی کشتی به حرکت درآمدند متمرکز می کنم، نفسی کوتاه می کشم و شروع به تعریف می کنم.

darrenshantfan

ارواح ناآرام

واضح و مختصر حرف می‌زنم. فکر نکنم چیز مهمی را جا انداخته باشم، اگرچه وقتی جزئیاتی که فراموش کرده‌ام را به یاد می‌آورم دو سه بار مجبور به عقب‌گرد در ماجرا می‌شوم. دیگران در سکوت گوش می‌دهند، و هر چه بیشتر عظمت شرایطمان، و اعتقاد موجودات کهن به نابودی دنیا، را برایشان آشکار می‌کنم، صورتشان بیشتر کش می‌آید.

وقتی به پایان می‌رسم سکوت حکم‌فرما می‌شود. همه در فکر فرو رفته‌اند. حتی گرابز هم رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسد - حالا چهره‌اش دگرگون شده و بیشتر شبیه انسان‌هاست.

بالاخره درویش می‌گوید: «اگر من بودم بر نمی‌گشتم. در زمان خودم با خیلی چیزها مواجه شدم و در انواع چالش‌ها و مبارزات قدم جلو گذاشتم. اما اگر در موقعیت تو بودم، تو کشتی می‌موندم. با وجود ریسکی به این بزرگی، عمراً دل و جرئت برگشتن رو پیدا نمی‌کردم. ترجیح می‌دادم گزینه‌ی بی‌خطر رو انتخاب کنم.»

کایریلی می‌خندد: «بزدل.»

میراً زیر لب می‌گوید: «دوست ندارم عملگرای این جمع باشم، اما از کجا معلوم همه اینا توهم نبوده؟ سفر به مرکز جهان... شروع حیات از یک صفحه شطرنج... فضایی‌هایی که ما رو از نردبان تکامل به بالا هل می‌دن... یک دنیا-کشتی. حتی در محدوده استانداردهای ما هم بعید به نظر می‌رسه. از کجا معلوم دیوانه

نشده باشه؟ البته ببخشیدا کرنل، منظور بدی ندارم.»

آه می‌کشم: «اشکال نداره. ای کاش واقعاً همه این‌ها تخیلات خودم بود. اما من مطمئنم که نبوده.»
گرابز آهسته می‌گوید: «کا-گاش بهم گفت که من ماشه هستم.» و دوباره آن نگاه گریزان در چشمانش
پدیدار می‌شود. «تو بیمارستان، وقتی سه تا مون کنار هم بودیم، بهم گفت که من قدرت متحد کردن و
هدایتش رو دارم. پس بخشی از داستان واقعیت داره.»

یک یکباره می‌گوید: «همه‌ش درسته. بیاید وقتمونو با فکر دیگه‌ای هدر ندیم. دنیای ما محکوم به فناست.
جهان نفرین شده‌ست. مگر اینکه بتونیم مرگ رو شکست بدیم.»
درویش می‌گوید: «هیچ کس هرگز نمی‌تونه مرگ رو دور بزنه.»
یک به او یادآوری می‌کند: «من زدم.»

چیزی از بدگمانی راض نسبت به یک نگفته‌ام. ما مجبوریم با هم کار کنیم، نه اینکه با سوءظن از هم فاصله
بگیریم.

میرا می‌گوید: «ما به یه نقشه احتیاج داریم. جناب آقای ماشه - ایده‌ای نداری؟»

گرابز شانه بالا می‌اندازد. «مرگ رو پیدا کنیم و جرش بدیم. به همین راحتی.»

درویش پوزخند می‌زند: «تقریباً یه جوری گفتم انگار خودتم باور نداری.»

گرابز اصرار می‌کند: «بله دارم. اشتباه مرگ اینه که برای خودش بدن ساخته. این باعث میشه ما باهاش
برابر باشیم. با توجه به اون چیزی که بهم گفتید، برانابوس در مقابل سایه هر چقدر می‌خورد، همونقدر هم
می‌زد. اون جیغ سایه رو درآورد و فرستادش به همون قلمروی نکبتی دیموناتا. ما از برانابوس قوی‌تریم.
می‌تونیم ضربه‌های سنگین‌تری وارد کنیم. نظر من اینه که کا-گاش رو دوباره سازی کنیم، با قدرت به
مرگ حمله کنیم و به این قضیه خاتمه بدیم.»

بک زمزمه می‌کند: «نمی‌دونم والا. من از کا-گاش بیشتر از مرگ یا دیموناتاها می‌ترسم. اونا فقط می‌تونن ما رو بکشن، اما کا-گاش می‌تونه دنیا رو از بیخ و بن نابود کنه، طوری که ما اصلاً از اولش موجود نبوده باشیم. فکر نکنم آزاد کردن قدرتش کار درستی باشه، مگر اینکه صد در صد مجبور باشیم.»

می‌پرسم: «به نظر تو می‌تونیم کنترلش کنیم؟ تو حافظه‌ی کا-گاش هستی. نمی‌دونی در گذشته چطور کار می‌کرده؟»

بک به نشان مخالفت سر تکان می‌دهد. «من همیشه حافظه‌ی بی‌عیب و نقصی داشتم، و حالا هم می‌تونم خاطرات دیگران رو به خودم جذب کنم. دلش الان مشخص شد. اما من فقط می‌تونم خاطرات زندگی خودم یا اونایی که لمس می‌کنم رو به یاد بیارم. شاید، اگر با هم متحد باشیم، کا-گاش اطلاعات بیشتری بهم بده، اما خطراتی که داره...»

گرابز پوزخند می‌زند: «چه خطراتی؟ ما الکی داریم می‌ترسیم. این سلاح ماست. ما صاحب قطعه‌هاییم - ای بابا ما خودِ تکه‌ها هستیم. ما اربابان کا-گاشیم.»

او را تصحیح می‌کنم: «نه. ما میزبانان کا-گاش هستیم. این تکه‌ها قبلاً در وجود هزاران موجود دیگه قرار داشتن. ما که بیشتر از اونا اختیارش رو نداریم.»

گرابز می‌نالد: «فقط پایه بشید انجامش بدیم. اون خودش می‌خواد ازش استفاده کنیم. حس می‌کنم قطعه‌ی کا-گاشم داره خودشو به در و دیوار میزنه تا به قطعه‌های شما پیوند بخوره.»

بک می‌گوید: «منم همین حس رو دارم، و این من رو می‌ترسونه. چرا اینقدر مشتاقه که بعد از این همه وقت، حالا که مرگ آزاد شده و لشکرهای شیاطین دارن به دنیای ما حمله می‌کنن، بازسازی بشه؟ شاید داره نقشه‌ای علیه ما می‌کشه.»

گرايز اعتراض می‌کند: «دفعه پیش که با هم متحد شدیم کاری رو که ما می‌خواستیم انجام داد. ما رو در زمان به عقب برد تا بتونیم جلوی باز شدن تونل رو بگیریم.»

پک او را به چالش می‌کشد: «اگه اون رو اشتباهاً انجام داده باشه چی؟ اگه دوباره به هم پیوند بخوریم و ما رو بیشتر در زمان به عقب ببره، به وقتی که این دنیا زاده شد ببره چی؟ اگه جلوی تولد دنیا رو بگیره؟»

گرايز ابرو در هم می‌کشد و با بی‌حوصلگی رو برمی‌گرداند.

به آنها می‌گویم: «من هم نگرانی‌هایی مثل پک دارم. حتی موجودات کهن هم نمی‌دونن کا-گاش واقعاً چجوریه، و میلیاردها سال مشغول بررسی و مطالعه بودن. ما نمی‌تونیم نیت‌های واقعیش رو بفهمیم.»

درویش می‌پرسد: «می‌تونیم صبر کنیم؟ اگه پایان ما به همون نزدیکیه که موجودات کهن پیشینی کردن... فکر کنم باید سلاح رو آزمایش کنیم.»

آه می‌کشم. «اگه کار خراب بشه، همه اون موجوداتی که رو کشتی هستن هم محکوم به فنا می‌شن.»

میرا می‌گوید: «درسته که سنگدلانه به نظر می‌رسه، اما برام اهمیتی نداره. اگه قراره دنیا به آخر برسه، برا من همه چیز به آخر می‌رسه. سیاره‌های دیگه، موجودات کهن، یا فضایی‌ها به من ربطی ندارن. تو هم همین حس رو داری کرنل. اگه نداشتی بر نمی‌گشتی.»

«اما خیلی دنیاها زیاد وجود داره... اون همه موجودات...»

میرا پوزخند می‌زند: «بیخیال، اونا مشکل ما نیستن. تو برگشتی که به نجات زمین کمک کنی، نه دنیا. حق با منه یا حق با منه؟»

لبخندی ضعیف می‌زنم. «برا این دیگه جوابی ندارم. باشه، یه امتحانی می‌کنم. اما اگه ببینم نمی‌تونیم مرگ رو شکست بدیم - اگه به نظرم بیاد که داریم تو یه مبارزه‌ی شکست خورده می‌جنگیم - به کشتی برخوهم‌گشت. حاضر نیستم اینجا با دیگران غرق بشم.»

درویش به پشتم می‌گوید. «به نظر من برگشتن تو دیوانگی بود، اما از تیرپیت خوشم میاد! من پیشنهادم اینه. به شهری که عبور بعدی قراره اتفاق بفته می‌ریم و می‌ذاریم پنجره باز بشه. شما سه تا با هم متحد می‌شید و خودتون رو در برابر شیاطین آزمایش می‌کنید. اگر دنیا رو به باد ندادید، اونوقت این تجربه رو پی می‌گیریم و با سایه روبرو می‌شیم. اگر هم عملاً دنیا رو ویران کنید... خوب، اونوقت همه‌مون خواهیم مُرد و دیگه نیازی نیست نگران چیزی باشیم. نظرتون چیه؟»

گرايز می‌غرد: «من راضی‌ام.»

من شانه بالا می‌اندازم.

یک با تردید می‌گوید: «فکر کنم. اما با فرض اینکه آزمایشمون خوب از آب در بیاد، دوست دارم قبل از حمله به مرگ، سعی کنم اطلاعات بیشتری ازش بدست بیارم، و بینم آیا نقطه ضعفی داره، راهی برای شکست دادنش هست یا نه.»

گرايز با تمسخر می‌گوید: «چطور قراره این کارو بکنیم؟ یه پرسشنامه براش بفرستیم؟»

یک مضطربانه لب‌هایش را خیس می‌کند. «ممکنه یه عامل نفوذی داشته باشیم که بتونه بهمون کمک کنه.»

درویش اخم می‌کند. «از چی داری حرف می‌زنی؟»

یک می‌لرزد. «چیزی که برانابوس قبل از مرگش گفت.» او به جادوگر پیر نزدیک بود و مرگش به او ضربه‌ی روحی سختی وارد کرده. «تو انبار کشتی، وقتی درباره مرگ بهش گفتم، گفت به کرنل بگم پیداش کنه.»

زیر لب می‌گویم: «از من می‌خواسته یه پنجره به بیرون از انبار درست کنم.» و اگرچه می‌دانم کاری نبود که در آن زمان بتوانم برایش انجام دهم، احساس گناه می‌کنم.

یک به نشان تصدیق سر تکان می‌دهد: «منم همین فکر رو کردم. فکر کردم نقشه‌ی فراری داره یا می‌خواد سنگ مغناطیس رو از پنجره عبور بده. اما هر چی بیشتر درباره‌ش فکر می‌کنم، بیشتر به این فرضیه شک می‌کنم. اون می‌دونست که در برابر سایه شانس زیادی نداره، و چندین دقیقه برای ما طول می‌کشه تا از پله‌ها بالا بیایم. اون می‌دونست که تو بخشی از کا-گاش هستی و سایه می‌خواست تو رو بدست بیاره. پس چرا ازت بخواد که خطر گیر افتادن رو به جون بخری؟ برانابوس کارش تموم بود و مرگ خودش رو پذیرفته بود. تنها هدف و نگرانش این بود که ما از دست سایه فرار کنیم و زنده بمونیم تا یک روز دیگه جنگ رو ادامه بدیم.

یک دوباره لب‌هایش را خیس می‌کند. «فکر نمی‌کنم این حرفش کمک خواستن بود. به نظر من اون داشت به آینده نگاه می‌کرد. وقتی فهمید هویت سایه چیه، به مردن راضی شد. اما مبارزه رو رها نکرد. من و یونی مدرکی هستیم که نشون میده مرگ پایان کار نیست. من معتقدم وقتی برانابوس فهمید دشمنمون کیه، موقعیتی رو تشخیص داد که بشه اطلاعات بیشتری ازش بدست بیاره و این اطلاعات رو با ما در میون بگذاره.

«مرگ برای ساختن بدنش از ارواح استفاده می‌کنه. شاید وقتی برانابوس رو کشت، روحش رو نگه داشت. بخشی از برانابوس ممکنه در میان اون انبوه سایه‌های هیولایی زنده باشه.»

یک به من می‌نگرد و نیشخندی لرزان می‌زند. «تو می‌تونی جای هر چیزی که در دنیاها زنده‌ها باشه مشخص کنی، کرنل. فکر می‌کنی بتونی یک روح رو تو قلمروی مردگان پیدا کنی؟»

سایه کشته شدگان

وقتی یک می گوید برانابوس احتمال دارد به نوعی زنده باشد، همه‌مه و بلوایی به پا می‌شود. گرابز او را به زندگی در سرزمین خواب و خیال متهم می‌کند. میراً به نرمی می‌گوید که شاید او در دوره‌ی انکار به سر می‌برد، و می‌بایست مرگ جادوگر باستانی را بپذیرد. اما یک سرسختانه سر فرضیه خود می‌ایستد، و وقتی آن را با دقت شرح می‌دهد، شکاکیت ما برطرف می‌شود.

می‌دانیم که روح می‌تواند از بدن جدا شود - سالها پیش در قلمروی حکمرانی لرد لاس، وقتی وارد آن تخته شدم، این اتفاق برای من افتاد. در گذشته روح نمی‌توانست بعد از مُردن جسم باقی بماند، اما حالا همه چیز عوض شده. مرگ روح‌ها را می‌گیرد و از آن‌ها استفاده می‌کند. به هیچ طریقی نمی‌توانیم بفهمیم روح‌های اسیر شده هوشیار هستند یا نه. اما اگر باشند... اگر برانابوس از درون مرگ را مورد بررسی قرار داده باشد و اسرارش را کشف کرده باشد... شاید بتواند روش کشتنش را به ما بگوید.

این می‌تواند سنگی در تاریکی باشد. گرابز مطمئناً اینطور فکر می‌کند و می‌گوید که کارمان وقت تلف کردن است، اما بقیه‌مان معتقدیم که ارزش امتحان کردن را دارد.

اما قبل از آنکه بتوانیم به جستجوی یک انسان مُرده برویم، باید به حساب زنده‌ها رسیدگی کنیم. پنجره‌ای تازه تقریباً باز شده. طی چند ساعت آینده چندین و چند شیطان از آن عبور خواهند کرد.

درحالیکه گراز به دنبال گرگ‌نم‌هایش می‌رود و میراً سربازهای جنگ‌آور را خبر می‌کند، تکه‌های نور را به هم وصل می‌کنم. درویش و کایریلی مشغول استراحتند - درویش در هم شکسته به نظر می‌رسد، و کایریلی وحشت‌زده. یک مرا نظاره می‌کند. چیزی در نگاهش مرا معذب می‌کند.

می‌گوید: «حتماً خیلی شگفت‌انگیز بوده. سفرت به ستاره‌ها و ماورا به نظر افسانه‌ای می‌آید.»
می‌گرم: «آره.»

«داشتم با خودم فکر می‌کردم...» گلویش را صاف می‌کند. «میل دارم تو رو لمس کنم.»

جیغ کشان می‌گویم: «چی؟» وحشت‌زده شده‌ام، فکر می‌کنم می‌خواهد مرا ببوسد.

می‌گوید: «اگر همدیگرو لمس کنیم می‌تونم خاطرات رو جذب کنم.»

«اوه.» از اشتباهی که کردم خنده‌ام می‌گیرد. بعد حالت جدی به خود می‌گیرم. «چرا می‌خوای خاطراتمو ازم بگیری؟»

می‌گوید: «گرفتن نه. شریک شدن. می‌خوام همه اون چیزایی که تو دیدی رو ببینم. نورها، جهان‌ها، چلیپا.

اگر به من دسترسی بدی، می‌تونم هر چیزی تو دیدی منم ببینم.»

با عصبانیت می‌گویم: «اینکه نشونت بدم یا ندم چه اهمیتی داره؟»

از لحن خشنم غافلگیر شده، با کمی لکنت زبان می‌گوید: «خوب، البته کنجکاو هستم. اما به جز اون من

حافظه‌ی خیلی دقیقی دارم. اگه خاطرات رو با من سهیم بشی، شاید بتونم چیزایی پیدا کنم که تو فراموش

کرده باشی.»

فین‌فین کنان می‌گویم: «شک دارم.»

«اما ضرری که نداره، فقط اگه من...» دستش را دراز می‌کند، اما وقتی نگاه خیره مرا می‌بیند، متوقف می‌شود. دستش را آرام می‌اندازد و چهره‌اش در هم می‌رود. «تو داری یه چیزی از ما پنهان می‌کنی. درست مثل گرابز.»

آهسته می‌گویم: «تو هم متوجه شدی؟»

«همه فهمیدن. یه چیزی بین اون و یونی اتفاق افتاده که نمی‌خواد ما بفهمیم.»

می‌پرسم: «تو فکر می‌کنی چی باشه؟»

«نمی‌دونم. اما فکر کنم بدونم تو چه چیزی مخفی کردی. رفتار خشنی داری. من کاری نکردم که باعث

بشه ازم بدت بیاد، پس باید از چیزی... ترسیده باشی.»

با تمسخر می‌گویم: «من از تو نمی‌ترسم.»

«شاید نترسی. اما مضطربی... و بیشتر از اون... بدگمانی؟»

معدبانه لول می‌خورم.

بک متفکرانه می‌گوید: «موجودات کهن گفتن که قطعات کا-گاش تحت تاثیر میزبان‌هایی که درشون

زندگی می‌کنن قرار می‌گیرن. اگر قطعه‌ی کا-گاش من هزاران سال در وجود لرد لاس بوده...» چهره‌اش

آرام می‌گیرد. «تو به من اعتماد نداری. فکر می‌کنی ممکنه بهت خیانت کنم، یا اینکه قطعه‌ی کا-گاشم ما

رو فریب بده.»

آهسته می‌پرسم: «می‌تونی با اطمینان بگی که نمی‌ده؟»

بک شروع می‌کند تا واکنشی تند نشان دهد، بعد می‌ایستد. اعتراف می‌کند. «در واقع، نه.» بعد نگاهی نافذ

در من می‌اندازد. «اما تو می‌تونی هیچ ضمانتی بدی؟ گرابز می‌تونه؟ شما نمی‌دونید تکه‌ی کا-گاشتون قبلاً

کجا بوده، یا چرا به شما رسیده. شاید همه ما عروسک خیمه شب بازی بشیم.»

به آرامی سر تکان می‌دهم. «شاید.»

یک لبخندی باریک می‌زند. «به زیر نظر گرفتن من ادامه بده، کرنل. برام مهم نیست. اما من هم تو رو زیر

نظر دارم. و گرابز. فکر نکنم هیچ کدوم از ما قابل اعتماد باشه.»

با گرفتگی می‌گویم: «حق با توئه.» بعد لبخندش را با لبخندی پاسخ می‌دهم. «و ما کسانی هستیم که قراره

دنیا رو نجات بدن؟ خیلی شانس زیادی براش نمی‌بینم!»

می‌خندد: «منم همینطور.» و درحالی‌که تردیدها، سوءظن و ترس ما را متحد کرده به هم لبخند می‌زنیم.

می‌توانستیم مُغ را پیش از آنکه پنجره باز شود متوقف کنیم، اما آن وقت شانس برای آزمودن خود بدست

نمی‌آوردیم. از ریسکی که می‌کنیم خوشم نمی‌آید - احتمالاً انسان‌هایی کشته خواهند شد - اما هیچ راه

دیگری نیست. اگر بخواهیم قبل از به دنبال سایه گشتن از کا-گاش بیشتر بدانیم، مجبوریم بجنگیم.

می‌توانستیم به دنیای شیاطین برویم و آنجا امتحانش کنیم، اما معنی این کار آزاد کردن کا-گاش در

منطقه‌ای سرتاسر از جادو بود. اگر سلاح از دیموناتا طرفداری می‌کند، این فرصتی مغنتم برای او می‌شد تا از

تمام محدودیت‌هایی که امیدوار بودیم بر او اعمال کنیم آزاد شود.

گرابز می‌غرد: «نزدیک به من بچسبید.» من در سمت چپ او هستم، و یک سمت راست. میرا، کایریلی،

گرگ‌نماها و سربازها هم پشت سرمان هستند. درویش کمی عقب‌تر ایستاده و تماشا می‌کند. حس می‌کنم

پنجره شکل می‌گیرد. فقط چند دقیقه مانده. مُغ از درون ساختمانی نزدیک مشغول به کار است.

گرابز می‌گوید: «قرار نیست اتحاد کامل برقرار کنیم. فقط یک پیوند مقطعی.»

می‌پرسم: «مطمئنی می‌تونیم این کارو بکنیم؟»

گرايز می‌گويد: «آره. من ماشه هستم. می‌تونم کنترلش کنم. از من پیروی کنید و اگر احساس کردید جادوی من داره با جادوی شما مخلوط می‌شه واکنش نشون ندید، و بعد همه چیز توپ توپ خواهد بود.»

نگاهی نگران با بک رد و بدل می‌کنم - او هم از این وضعیت خوشش نمی‌آید - اما قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، پنجره باز می‌شود و شیاطین سراسیمه از ساختمان بیرون می‌ریزند. چندین جین هیولای فلس‌دار، خون‌آلود، و چند سر که چرک و مواد لزج از آنها جاریست، از پله‌ها پایین می‌لغزند، پنجره‌ها را خرد می‌کنند و به دنبال قربانی می‌گردند. رودخانه‌ای از کابوس.

اما چیز تازه‌ای نیست. من به همراه برانابوس با بدتر از این‌ها روبرو شده‌ام. حالا بیشتر نگران گرگ‌نمایی که بین من و بک ایستاده هستم تا شیاطینی که روی سرمان خراب می‌شوند.

گرايز به دیموناتاها زل می‌زند، چشم‌هایش باریک می‌شوند و برقی زردرنگ در آنها می‌بینم. دندان‌های نیشش یک اینچ رشد می‌کند، لب‌هایش هم با آنها کش می‌آیند. دست من و بک را می‌قاپد. انرژی در بازویم جریانی چرخشی پیدا می‌کند. در برابرش خود را سفت می‌کنم، اما بعد صدای کا-گاش در گوشم زمزمه می‌کند. همه چیز مرتبه. مقاومت نکن. هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

کاملاً به آن صدای درونی اعتماد ندارم، اما حتی اگر می‌خواستم جلوی این پیوند را بگیرم هم نمی‌توانستم. جادوی درونم با حرارت جادوی گرايز می‌آمیزد و حس می‌کنم نیرو از ناکجا شکل می‌گیرد. از شوک به نفس‌نفس می‌افتم. پوستم ترق و تروق می‌کند و انگشت‌هایم به پنجه‌ی عظیم گرايز فرو می‌رود. پاهایم شل می‌شوند، بعد ثابت می‌ایستم.

داریم از همه جا نیرو جذب می‌کنیم، از زمین، مردم، شیاطین، آسمان. همه چیز به هم پیوند خورده. همه جا خطوط ارتباطی وجود دارد، بین انسان‌ها، اشیاء، دیموناتا، ستارگان. کا-گاش پیش از همه ما اینجا بوده و

شصت و چهار منطقه‌ی جهان ابتدائی را کنار هم نگه داشته. و هنوز هم ما را سر جا نگه می‌دارد - با این تفاوت که دیگر به آن استحکام و مقاومت سابق مرزها را تعیین نکرده.

اما می‌تواند. با قدرتی که حالا در من جریان دارد، می‌توانم با حرکت انگشتانم خورشید را خاموش کنم، و تونلی بین دنیاها بسازم. خود را فرمانروای همه دنیاها، مردم و شیاطین کنم. محدودیت‌ها فقط در ذهن وجود دارند. من به عنوان کا-گاش می‌توانم به جای آنکه به آن محدودیت‌ها مقید باشم، خود آنها را وضع کنم. من می‌توانم -

گرابز رویاهای سلطنت بر جهان را در ذهنم بر هم می‌شکنم: «بباید فقط این شیاطین رو بکشیم و همونجا ره‌اش کنیم.»

پلک می‌زنم، و از زیر طلسمی که گرفتارش شده بودم بیرون می‌آیم. از اینکه چه سریع تسلیم و سوسه شدم شگفت‌زده‌ام. شاید گرابز و یک نخودی این گروه نباشند. شاید این منم که پیوندی ضعیف ایجاد کرده‌ام، کسی که کا-گاش می‌تواند از او سواستفاده کند.

اما وقتی برای شک به نفس نیست. شیاطین تقریباً به ما رسیده‌اند. گرگ‌نماهایمان دارند زوزه می‌کشند و سربازها تفنگ‌هایشان را آماده می‌کنند. یکی دو ثانیه دیگر شلوغی و آشفتگی شروع خواهد شد.

گرابز نعره می‌زند و حس می‌کنم جادوی کا-گاش از من خارج می‌شود - از یک هم‌همینطور. گرابز نقطه‌ی کانونی است که قدرت از میان او منتقل می‌شود. حالا دیگر نمی‌توان با آن مقابله کرد. انرژی‌ای که ما به خود جذب کرده بودیم، مخلوط با نعره‌اش از طریق گرابز به نهایت انفجار می‌رسد.

جریانی از نیروی سرد شیاطین را می‌پوشاند و آنها را در جا متوقف می‌کند. درحالی‌که در تور جادو گیر افتاده‌اند و دارند خفه می‌شوند، چشم‌هایشان باد می‌کند. به راحتی به دام انداختن گله‌ای پشه با گذاشتن یک

ظرف روی آنها، یک لحظه شیاطین را سر جایشان نگه می‌داریم. بعد گرابز انگار که با یک پر روبروست، آنها را فوت می‌کند.

شیاطین به عقب شلیک می‌شوند. از میان دیوارهای ساختمان، و بعد از میان پنجره‌ی بین دو دنیا عبور می‌کنند. مَغ شگفت‌زده نیز با آنها از پنجره به خارج پرتاب شده و به همراه بیشتر شیاطین تکه پاره می‌شود. وقتی فضا کاملاً خالی است، جریان جادو به سمت پنجره می‌رود و روی سطح آن ترق و تروق می‌کند. پنجره به روشنی می‌درخشد، بعد مجاله می‌شود و وصله‌های نوری که برای ساختنش به کار رفته بودند به همراه جادو به سوی ما برمی‌گردند. جریان جادویی دور ما می‌چرخد و به شکل پیچک‌های حلقه‌ای از هم جدا می‌شود. سپس گرابز دست من و پک را رها می‌کند.

بعد از چند ثانیه انرژی از بین می‌رود و نورها پخش و پلا می‌شوند. اگر از سوراخ بزرگی که جلوی ساختمان ایجاد شده بگذریم - انگار اصلاً هیچ انفافی نیفتاده است.

گرابز می‌گوید: «واو!» انگشت‌هایش را تاب می‌دهد و به آنها زل می‌زند. «چه عالی بود.» سرش را بالا می‌آورد و به ما نگاه می‌کند و نیشش باز می‌شود. «بیاید بریم شیاطین بیشتری پیدا کنیم این کارو دوباره انجام بدیم!»

چند ساعت بعد، در سوئیت یک هتل که حتی از آخرین محل اقامتمان هم باشکوه‌تر است، گرابز هنوز دلش می‌خواهد تا مبارزه‌ی دیگری انجام دهیم، اما پک اصرار دارد روی برانابوس تمرکز کنیم. هر دو نفر با حرارت مشغول جر و بحث هستند. من ساکت نشسته‌ام. درویش، میرا و کایریلی هم چیزی نمی‌گویند. ما در مراحل اولیه این مشاجره شرکت کردیم، اما در یک ساعت گذشته فقط گرابز و پک بوده‌اند که تقریباً بر سر هم نعره می‌کشیدند.

گرايز که در مقابل دختر کوچک و باریک قد علم کرده، فریاد می‌زند: «رفتن به اون طرفو فراموش کن. من می‌گم صبر کنیم تا اونا بیان. هر بار می‌تونیم با قدرت کا-گاش پششون بزنییم. خیلی زود حالیشون می‌شه که نمی‌تونن این مبارزه رو ببرن و میرن سراغ شکارهای ساده‌تر تو دنیاهای دیگه.»

یک که اصلاً تحت تاثیر نوجوان گرگی و کج و معوج قرار نگرفته در جواب می‌گوید: «تو فکر می‌کنی این پذیرفتنیه؟ از سر خودمون بازشون کنیم و بذاریم دیگران زجر بکشن؟»

گرايز با عصبانیت می‌گوید: «همونطور که میراً گفت ما فقط نگران این دنیا هستیم.»
میراً می‌غرد: «پای منو وسط نکش.» اما هیچ کدام به او توجهی نمی‌کنند.

یک ریشخندزنان می‌گوید: «پس مرگ چی؟ وقتی حمله کنه تو می‌خوای باهاش مقابله کنی؟»
«چرا که نه؟ درسته مرگ از دیموناتاها قوی‌تره، اما کا-گاش می‌تونه شکستش بده.»

یک می‌گوید: «نه. مرگ نهایتِ قدرته. اگه حالا حمله نکنیم، قوی‌تر می‌شه و میاد تا ما رو پیدا کنه.»
گرايز شانه بالا می‌اندازد: «به نظر میاد من نگران این مسئله باشم؟»

یک فحشی زیرلی می‌دهد. «تو که قبلاً همش از حمله و یورش حرف می‌زدی. می‌خواستی مثل سگ که میره دنبال موش بری سراغ مرگ.»

«اون قبل از این بود که پای برانابوسو به این ماجرا باز کنی. اگه بخوای بلایی سر سایه بیاری من هنوز هم پایهام. اما تو می‌خوای یه آدم مُرده رو آزاد کنی. ماجرای پشت پرده اینه. برن جونت آخر کار یه بزدل از آب درومده.»

یک جیغ می‌کشد: «داری از چی حرف می‌زنی؟» و به ما رو می‌کند. «دیوونه شده؟ هیچ کدوم از شما می‌دونه درباره-»

گرايز ميان حرفش مي پرده: «برانابوس ترسيده بود. براي همينه به تو گفت کيرنل رو بفرستي دنبالش. به خاطر اين نبود که مي خواست مرگ رو از داخل بررسي کنه و از اسرارش آگاه بشه. اون فهميد که روحش ممکنه اسير بشه، و دوست نداشت بقيه ي ابديت رو در چنگال سايه ادامه بده. اميدوار بود کيرنل بتونه از اونجا بکشتش بيرون. تو مي دوني اين حقيقت داره. از همون لحظه که ايده ي نجاتش رو مطرح کردی مي دونستي. اگه اشتباه مي کنم بگو.»

پک هيچ نمي گويد. چند لحظه قبل صورتش از عصبانيت سرخ شده بود، اما حالا آن سرخي محو شده. فک پاييني اش مي لرزد. خجالت زده به نظر مي رسد.

گرايز مثل وکيلي که هيئت ژوري دادگاه را خطاب قرار مي دهد، مي غرد: «اين يه مسئله شخصيه. اون به شکست دادن مرگ فکر نمي کنه. فقط مي خواد برانابوس رو آزاد کنه.»

ميرآ به آرامي مي پرسد: «خوب اين چه اشکالي داره؟ اون دوستش بوده. اگر درويش چنين شرايطي داشت تو هم همين کارو براش مي کردی. من هم همينطور.»

کاييريلي آن وسط مي پراند: «من نه.»

درويش زير لب مي گويد: «اون که تعجبي نداره.»

گرايز نعره مي زند: «اين کار زيادي خطرناکه. من هم برانابوس رو دوست داشتم، اما نمي خوام همه چيز رو به خطر بندازم تا روحش رو نجات بدم. اي بابا، طرف شايد اصلاً اونجا نباشه. شايد مرگ روحش رو اسير نکرده باشه.»

به آرامي مي گويم: «کرده. وقتي شما در حال جر و بحث بوديد من نورها رو بررسي کردم و روی برانابوس متمرکز شدم. به محض اينکه روش زوم شدم چند تاشون شروع به برق زدن کردن، و تعداد بيشتري بهشون

ملحق شدن. مثل وقتی که دنبال زنده‌ها می‌گردم نیست، اما اگر سایه روحش رو جذب نکرده بود، اصلاً هیچ نوری شروع به درخشیدن نمی‌کرد.»

گرابز شانه بالا می‌اندازد: «خوب باشه، سایه روحش رو گرفته. که چی؟ چند نفر از شما حاضره ماموریت نجات رو به جون بخره؟ کی برای اون لاشخورِ پیرِ دیوانه اینقدر ارزش قائله؟»

دورتادور اتاق را از نظر می‌گذراند. کایریلی به سرعت سرش را تکان می‌دهد. میرا محکم سرش را بالا و پایین می‌کند تا نشان دهد طرفِ بک است. درویش تردید دارد. می‌گوید: «ما بهش مدیونیم.»

گرابز می‌غرد: «ما به خیلی آدم‌ها مدیون هستیم. اما همیشه که نمی‌تونیم دینمون رو ادا کنیم. خودت این رو بهم یاد دادی. یک مُریدِ جونش رو برای نجات چند تا آدم به خطر نمی‌ندازه، نه وقتی که سرنوشت میلیاردها نفر در میان باشه.»

«اگه به نظرم بیاد واقعاً فرصتی برای ضربه زدن به سایه داریم، حتماً بهش حمله می‌کنم. اما اگه قراره فقط برای آزاد کردن روح برانابوس بریم اونجا... این کار درستی نیست. اگر خودش هم بود چنین فکری نمی‌کرد - هر چند که آخرش کم آورد.»

با عصبانیت می‌پرسم: «اگه کم نیاورده باشه چی؟ من بیشتر از هر کدوم از شما در کنارش بودم. هرگز ندیدم از کسی کمک بخواد. از هر کی می‌شناسم، منافع شخصیش برایش کمتر اهمیت داشته. اگه واقعاً امیدوار بوده چیزی از سایه بفهمه که ممکنه به دردمون بخوره چی؟»

گرابز می‌گوید: «من مایل نیستم اینطور فرض کنم.»

بک فریاد می‌زند: «خیلی احمقی!»

گرايز پوزخند می‌زند: «شاید. اما به نظر می‌رسد که یه تساوی برقراره، سه رای برای هر نظر. تو، میرا و کرنل می‌خواید به نجات برانابوس برید. من و کایریلی منطقی‌تریم. و درویش...» برای شنیدن پاسخی نهایی به عمویش نگاه می‌کند.

درویش آه می‌کشد: «من با گرايز موافقم. ما نمی‌تونیم اجازه بدیم احساسات شخصی رو تصمیم‌گیریمون اثر بذاره.»

من با نرمی او را به چالش می‌کشم: «اگه مسئله شخصی خودت بود چی؟»

درویش با خستگی می‌گوید: «نیست. اگر گرايز تو اون موقعیت بود، من هر کاری که از دستم برمیومد برای آزاد کردنش انجام می‌دادم. اما نیست، پس دلیلی نداره.»

یک حرفش را قطع می‌کند: «بیل-ای.» درویش، درحالی‌که پلکش می‌پرد، رو برمی‌گرداند، اما یک او را نگاه نمی‌کند. بلکه به من زل زده. «بیل-ای هم هست؟»

به آرامی، به نشان موافقت سر تکان می‌دهم.

گرايز زوزه می‌کشد: «دروغگو!» و مشت عظیم و پشمالویش را بالا می‌آورد. «چطور جرئت می‌کنی -»

سریع می‌گویم: «بعد از اینکه برانابوس پیدا کردم دنبال اون هم گشتم. چندین نفر رو، اونایی که می‌دونستم

مُردن، تست کردم، مثل خانم اِگین، لوگان رایل⁶، شارمیلا. اونا رو نتونستم پیدا کنم. بعد به بیل-ای فکر

کردم و چند تا از نورها برق زدن، به همون شکلی که برای برانابوس برق زده بودن.»

گرايز دستش را محکم مشت می‌کند و می‌غرد: «اگر دروغ گفته باشی...»

یک قدم به جلو برمی‌دارم. مثل دم مار زنگی دارم می‌لرزم، اما واضح و شفاف صحبت می‌کنم. «اگر فکر

می‌کنی من دارم اینو می‌گم تا گولت بزنم، باید بگم اصلاً منو نمی‌شناسی.»

گرايز به چشمانم خيره مي شود. او مي خواهد ردي از نيرنگ در آنها ببيند، اما نمي تواند چون من دارم حقيقت را مي گويم. شانه هاش فرو مي افتد و از من فاصله مي گيرد. نگاهی هراسان با درويش که به اندازه ي او از اين خبر شوکه شده، رد و بدل مي کند.

يک حالا فرصت تلافی دارد، اما اين کار را نمي کند. فقط منتظر مي ماند.

بالاخره گرايز با صدای گرفته مي گوید: «من اونو کشتم تا آزادش کنم. سخت ترين کاری بود که تو عمرم انجام دادم. من برادرم رو کشتم. اگر به خاطر نجات دنيا، جهان يا هر چيز ديگه اي بود اين کارو نمي کردم. اما نمي توانستم تحمل کنم در عذاب و شکنجه در دستان ديمناتا زنده بمونه. اونو کشتم تا از رنج و عذاب نجاتش بدم، تا آزادش کنم. حالا تو داری بهم مي گي موفق نشدم، و سايه اونو اسير کرده؟»

نجوا کنان مي گويم: «متاسفم.»

اشک خون از چشمان گرايز جاري مي شود. يک دستش را بالا مي آورد و آنها را پاک مي کند، بعد صورتش را با دست مي پوشاند و به آهستگی ناله مي کند.

يک مي گوید: «ما بايد آزادش کنيم.» در کنار او خم مي شود و دستش را دراز مي کند تا او را در آغوش بگيرد. گرايز فریاد مي زند: «به من دست نزن!» و خود را از او جدا مي کند.

يک لبخند مي زند: «احمق نشو. من بيرون که بوديم وقتی به هم پيوند خورديم رازها تو جذب کردم. من مي دونم يونی چه پيشگویی اي کرده. اما حرفش رو باور ندارم. اون ديوانه ست. تو هرگز کاری که اون مدعی شده انجام نمي دي.»

گرايز آشکارا مي گريد و دست هاش را دور دختر کوچک حلقه مي کند، و مثل يک عروسک او را در آغوش مي گيرد و درحاليکه ما گيج و سردرگم به آنها زل زده ايم، اشک مي ريزد. وقتی بالاخره گريه اش تمام

می‌شود، بک را رها می‌کند و لبخندی لرزان به او می‌زند، بعد با چهره‌ای محکم و مصمم به بقیه ما نگاه می‌کند.

«هر کی می‌خواد به من و بک کمک کنه تا یه درکونی محکم به سایه بزنیم دستاش بالا!»

پنج دست سریع بالا می‌روند. کایریلی تنها ناراضی جمع است. غرغرکنان می‌گوید: «شما همتون دیوونه‌اید.»

درویش می‌خندد: «اعتراض پذیرفته نیست.» بعد موهای میخی‌اش را تاب می‌دهد. ادای گانگسترها را در می‌آورد و با حالتی کش‌دار می‌گوید: «من همیشه می‌خواستم تو ماموریت آزادسازی زندانی‌ها مشارکت داشته باشم!»

درشکه‌ی مرگ...⁷

اول سعی می‌کنم پنجره‌ای به برانابوس باز کنم، و بعد به بیل-ای، اما بخت یارم نیست. در این دنیا زیادی دشوار است. نورها کم و پخش و پلا هستند. نیروی بیشتری برای کنار هم قرار دادنشان لازم است. به جادوی دنیای شیاطین نیازمندم.

به قلمرویی می‌رویم که از امن بودنش مطمئنیم، به جایی که قبلاً به عنوان پایگاه استفاده می‌کردیم. گراز گله‌ی گرگ‌نماهایش را هم با خود می‌آورد (با حالتی غمزده نیشش باز می‌شود: «محض خنده.») اما سربازها را پشت سر جا می‌گذاریم. جایی را انتخاب می‌کنم که زمانش با زمان دنیای خودمان یکی باشد. اینطوری می‌توانیم به موقع برای مقابله با تهاجم بعدی برگردیم. البته با فرض اینکه از آسیب مرگ جان سالم به در ببریم. که خوش خیالی نسبتاً بزرگیست.

درحالی‌که دیگران آماده‌ی مبارزه می‌شوند، من با استفاده از نورها موقعیت دشمن‌هایمان را مشخص می‌کنم. اگرچه حالا هویتش را می‌دانم، هنوز نمی‌توانم محل دقیق مرگ را مشخص کنم. اما لرد لاس و یونی سوان را به راحتی پیدا می‌کنم. آنها در دنیایی قرار دارند که تا به حال به آنجا نرفته‌ایم، و هزاران... نه، میلیون‌ها شیطان آنها را احاطه کرده‌اند. فکر اینکه در میان یک چنین ارتشی ظاهر شویم وحشت‌آور است.

⁷ عنوان اصلی این فصل The Carriage Held... قسمت اول از عنوان یک سری داستان است. عنوان کامل آن The Carriage Held but Just Ourselves and Immortality - اینگونه ترجمه کردیم: درشکه‌ی مرگ...

به این فکر می‌کنم که دیگران را در جریان قرار دهم، اما فایده‌اش چیست؟ ما باید این کار را انجام دهیم. یک، درویش و گراز برای دلایل شخصی، و من چون معتقدم - امیدوارم - برانابوس می‌تواند چیزی از مرگ برایمان آشکار کند که قدرت شکست دادنش را برایمان فراهم آورد. اگر همه چیز به خوبی پیش برود، نیازی به روبرویی با شیاطین نخواهیم داشت، فقط ارباب سایه‌وارشان. اگر هم اوضاع خراب شود... بهتر است به آن فکر نکنم.

افکارم را از شیاطین خالی می‌کنم. به آرامی نفس می‌کشم و روی برانابوس تمرکز می‌کنم. نورها شروع به تپیدن می‌کنند، اما تعدادشان زیاد نیست و کنار هم آوردنشان برایم دشوار است. معمولاً وقتی نورها را فرامی‌خوانم دسته دسته به سویم می‌آیند، اما این وصله‌ها مقاومت می‌کنند. باید از آن چیزی که قبلاً نیاز داشتم بیشتر تمرکز به خرج دهم، و حتی وقتی این کار را می‌کنم به کندی و با بی‌میلی به سویم می‌آیند. دندان‌هایم را به هم می‌فشرم، و با زور نورها را سر جایشان می‌آورم و انگار که قطعات پازلی در هم ریخته را کنار هم می‌آورم، آنها را در هم چفت می‌کنم. از گذر زمان آگاهم، از دیگرانی که صبرشان را از دست می‌دهند، بخصوص گرگ‌نماها که زوزه می‌کشند و با مشت به زمین می‌کوبند و مشتاقانه منتظر فرمان حمله‌اند.

جلوی حواس‌پرتی ذهنم را می‌گیرم و روی نورها تمرکز می‌کنم. معمولاً می‌توانم همزمان دو کار انجام دهم، یعنی هم پنجره بسازم هم با دیگران حرف بزنم. اما نه حالا. این یکی همه‌ی مهارتم را به مبارزه می‌طلبد. دارم کاری انجام می‌دهم که هیچ کس هرگز تا بحال انجام نداده. تجاوز به مرزهای خودِ حیات. سرانجام، بعد از ساعت‌ها تمرکز مداوم و حریصانه، وقتی دارم به این نتیجه می‌رسم که این کار غیرممکن است، پنجره‌ای کوچک باز می‌شود. پانل ناهموارِ قهوه‌ای رنگی از نور، که گیرایی خاصی ندارد، و لبه‌هایش

به شکلی هشداردهنده می لرزند. اما اهمیتی نمی‌دهم. قانوناً این پنجره نباید اصلاً باز می‌شد، پس از باز کردن آن بیش از هر پنجره‌ی دیگری که تا الان ساخته‌ام احساس افتخار می‌کنم.

فریاد می‌زنم: «زود باشید!» و با واکنشی سریع بیرونی‌ترین نورها را قبل از آنکه بتوانند خم شوند سر جایشان برمی‌گردانم. «این پنجره فقط چند ثانیه دووم میاره.»

گرابز شروع به پرسیدن می‌کند: «به کجا می‌-»

نعره می‌زنم: «وقت نیست! یا همین الان می‌ریم یا هیچ وقت.»

گرابز می‌غرد: «پس بیاید بریم.» و کورکورانه به داخل پنجره شیرجه می‌زند.

گرگ‌نماها شتابان پس از او می‌دوند. وقتی آخرین گرگ از گله‌ی شانزده‌تایی ناپدید می‌شود، میرآی مضطرب عبور می‌کند و پس از او یک. کایریلی به جلو گام برمی‌دارد، اما مردد است.

زیر لب می‌گوید: «من واقعاً نمی‌خوام این کارو انجام بدم.»

درویش می‌خندد: «چه بد!» و شعبده‌باز گیج و مبهوت را به داخل پنجره هل می‌دهد.

نفس‌زنان می‌گویم: «عجله کن.» احساس می‌کنم پنجره دارد از هم متلاشی می‌شود.

درویش از کنار بازوان در حال حرکت من جاخالی می‌دهد و عبور می‌کند. به محض اینکه از دید خارج می‌شود، خود را پس از او به داخل پنجره می‌اندازم. حس می‌کنم پنجره درحالیکه دارم از آن رد می‌شوم فرو می‌افتد. هر آنچه پس از آن رخ می‌دهد، از هر مخمصه‌ی شومی که سر در آوریم، هیچ راه برگشت سریعی در کار نخواهد بود. چه بخواهیم چه نخواهیم تا آخرش پایمان گیر است.

خود را در مکانی پر از سایه می‌یابم، تاریک و چرخشی. سایه‌ها به من شلاق می‌زنند و بعد وقتی بادی قوی به آنها می‌کوبد به سرعت دور می‌شوند. اما اینجا بادی در کار نیست، فقط سایه‌ی مُرده‌هایی هستند که مرتب دور هم می‌چرخند.

انتظار داشتم فریادها و ناله‌های شکنجه‌بش‌نوم، اما فضایی ساکت است. از این امر تعجب می‌کنم. حداقل باید بتوانم صدای زوزه‌ی گرگ‌نماها را بشنوم. اما وقتی دهانم را باز می‌کنم تا دیگران را صدا بزنم - چون هیچ کدامشان را نمی‌توانم ببینم - دلیل این سکوت را می‌فهمم. صدا رد نمی‌شود. اگرچه با آخرین توانم دارم فریاد می‌زنم، هیچ صدایی خارج نمی‌شود.

دولا می‌شوم و با مشت‌های تیره‌ای که تهدید می‌کنند مرا کله‌پا و به این سو یا آن سو پرتاب کنند، می‌جنگم. هیچ بستری وجود ندارد، فقط دور تا دور جریانی از سایه‌ها وجود دارند. شناور نیستم. بیشتر مثل این است که در استخر لجن گیر افتاده باشم.

سعی می‌کنم گلوله‌ای از نور بسازم، اما اتفاقی نمی‌افتد. اینجا جادو هست. امواجی جادویی که بین ارواح سایه‌وار در جریان است و آن‌ها را اسیر کرده، اما این جادویی متفاوت است و نمی‌توانم از آن بهرمنند شوم. وقتی دوباره تلاش می‌کنم، چیزی جامد به شانهِ راستم می‌زنم. در برابر کسی که به من حمله کرده سریع موضع می‌گیرم، و سعی می‌کنم از بین سیلاب سایه‌هایی که جلوی چشمانم را گرفته‌اند او را ببینم. جسمی حجیم را تشخیص می‌دهم که به سویم می‌آید. تشخیص اینکه دوست یا دشمن باشد غیرممکن است. سراسیمه عقب می‌روم و فضای دورم را به دنبال ردی از جادو که برایم قابل استفاده باشد جستجو می‌کنم. بعد یک جفت دستِ غول‌آسا بازوانم را می‌گیرند و با کشیدن متوقفم می‌کنند. صورتی با فشار جلوی صورتم قرار می‌گیرد. چهره‌ای ترسناک و شیطان‌نویس و اولین واکنش غریزی‌ام این است که دست و پا بزنم. اما وقتی نقاب سایه‌ها از جلوی چشمان جانور کنار می‌روند، می‌فهمم که او گرابز است.

چیزی می گوید. سرم را تکان می دهم و با حرکات دهان می گویم: «نمی تونم بشنوم.»
گرابز چشمانش را باریک می کند. چند ثانیه اتفاقی نمی افتد. بعد صدایش را درون مغزم می شنوم. «-مو
میشنوی؟ حالا صدامو میشنوی؟ حالا صدا-»

متوقفش می کنم: «آره» در سکوت پاسخ می دهم و به جای اینکه کلمات را بگویم به آنها فکر می کنم.
می پرسد: «می تونی از جادو استفاده کنی؟»
«نه.»

تعجب می کند، بعد نیشش باز می شود. «منم نمی تونستم. هیچ کس نمی تونست. اما یک سریع قلقلشو فهمید
و به بقیه ما هم یاد داد. زود باش.»

او، شنا کنان و سکندری خوران، مرا در میان سایه‌ها راهنمایی می کند. بقیه خیلی دور نیستند، و کنار هم
جمع شده‌اند. یک وسط آنهاست و بقیه دور او گرد آمده‌اند، و با گلوله‌های نوری ضعیفی که ایجاد کرده
روشن شده‌اند. به نظر می‌رسد همه ترسیده‌اند، بخصوص کایریلی. حتی گرگ‌نماها هم رام شده‌اند و
درحالی‌که در سکوت می‌نالند، با پریشانی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کنند.

وقتی ارتباط فیزیکی‌ام با گروه برقرار می‌شود، یک صحبت می‌کند. «ما وقت زیادی نداریم. مرگ هنوز از
وجود ما آگاه نشده، اما به زودی ما رو کفش خواهد کرد. تو باید هر چه سریعتر برانابوس و بیل-ای رو پیدا
کنی.»

متوجه می‌شوم روی سخنش با من است. اعتراض می‌کنم: «چطور می‌تونم پیداشون کنم؟ من پنجره رو باز
کردم و خودمون رو رسوندم اینجا. دیگه چه کاری از دستم بر میاد؟»

او می‌غرد: «تو چشم‌های کا-گاش هستی. تو بیشتر از همه ما می‌تونی ببینی. برای من سایه‌ها تفاوتی با هم
ندارن. همه‌شون مثل هم به نظر میان. اما مطمئن تو چیزای بیشتری می‌تونی ببینی.»

می‌غرم: «خوب، نمی‌تونم.» از این که همه فشار را روی سر من خالی می‌کند متنفرم.

موجی از انرژی درونم جریان پیدا می‌کند و درهای مغزم را می‌گشاید، و گذرگاه‌ها باز می‌شوند. ناگهان خود را می‌بینم که دارم از مرگ جادو جذب و تبدیل می‌کنم. نیرو وجودم را فرا می‌گیرد و به راحتی نفسی می‌کشم و از وز وز جادو لبخند می‌زنم.

با حسی خوب و آرامش بخش می‌پرسم: «چطوری این کارو کردی؟»

بک می‌گوید: «از استعدادم استفاده کردم. حالا تو از استعداد خودت استفاده کن و بگرد.»

همچنان لبخند بر لب، به اطراف چشم می‌دوزم و می‌بینم که حق با بک بود. حالا که از جادو استفاده می‌کنم، سایه‌ها ثابت و غلظت جدیدی به خود گرفته‌اند. هزاران تکه و اشکال منحصر به فرد دور ما می‌چرخند، و هر کدام با دیگری متفاوت است. باورم نمی‌شود که تا پیش از این آنها را نمی‌دیدم. هر کدامشان سایه، قالب و نوع حرکت مخصوص به خودش را دارد. همه رنگی خاکستری-سیاه دارند، اما ترکیب‌های رنگی که از سیاه و خاکستری وجود دارد از آنچه که در رویاهایم هم ممکن می‌دانستم، گوناگون‌تر است.

اولین تصورم این است که: «پس روح‌ها این شکلی هستن.» اما این درست نیست. این فقط ظاهریست که

آنها در اینجا دارند. مرگ این بخت‌برگشته‌ها را اسیر کرده و به قالبی که خودش می‌خواسته درآورده.

درحالی‌که روح‌ها را بررسی می‌کنم، افکارم را بسط بیشتری می‌دهم و روی افراد متمرکز می‌شوم، و سعی دارم با آنها ارتباط برقرار کنم. چند لحظه اتفاقی نمی‌افتد. بعد، ناگهان، انفجاری از صداهای مختلف، جیغ و ناله‌ها، و فریادهایی ناشی از شکنجه برای کمک و رهایی گوشم را پر می‌کند. از جا می‌پریم و صداها را می‌بندم. پس از مکثی کوتاه، دوباره اجازه می‌دهم صداها را بشنوم، اما این بار فیلتر سر راهش می‌گذارم و صداهای ناهنجار را از زمینه‌اش جدا می‌کنم.

از سایه‌ای که در نزدیکی شناور است و عبور می‌کند می‌پرسم: «تو کی هستی؟»

جیغ می‌کشد: «آزادم کن!»

دوباره فریاد می‌زنم: «تو کی هستی؟» اما او فقط درخواستش را تکرار می‌کند. دیگرانی که رویشان تمرکز می‌کنم هم مثل او هستند، و سوال پرسیدن از آنها غیرممکن است، چون فقط می‌نالند و خواهان آزادی‌اند. برمی‌گردم که به بقیه بگویم، اما به این کار نیازی نیست. در تمام مدت یک با من در ارتباط بوده و ریزترین چیزها را به دیگران گزارش می‌داده. آنها پریشان‌حواس به نظر می‌رسند. زجری که این روح‌ها می‌کشند وحشتناک است. در زندگی، فرقی نمی‌کند شرایط چقدر بد باشد، حداقلش این است که می‌توانی به امید فرارسیدن مرگ بنشین، و به این فکر کنی که هر آنچه بعد از مرگ است نمی‌تواند به بدی این باشد. اما این مردم از پیله‌ی فناپذیرشان خارج شده‌اند، و خود را گرفتار در نیرویی یافته‌اند که امیدوار بودند آزادکننده‌ی آنها باشد. همه روح‌هایی که اینجا هستند می‌دانند که قرار نبوده به این قلمروی جهنم‌وار پا بگذارند. آنها که تازه از شر محدودیت‌های طبیعی حیات خلاص شده بودند، خود را اسیر در شبکه‌ای غیرطبیعی می‌بینند و این آنها را دیوانه می‌کند.

کایرلی جیغ می‌کشد: «ما باید از اینجا بریم بیرون! نمی‌تونیم کمکی بهشون بکنیم!»

یک اصرار می‌کند: «برن نمی‌تونه تسلیم دیوانگی شده باشه. پیداش کن کرنل. اون تسلیم نمیشه. برن نه.» من به اندازه او به جادوگر باستانی ایمان ندارم، اما بهر حال به دنبالش می‌گردم. با استفاده از جادوی مرگ، فریادی رادارمانند به همه طرف می‌فرستم و برانابوس را صدا می‌زنم، و سعی دارم مکانش را مشخص کنم. وقتی علامت را فرستادم، او پاسخ خواهد داد. اما اگر مثل دیگران شده باشد... اگر عقلش را از دست داده باشد و نام خود را به یاد نیاورد... تبدیل به سایه‌ای شده باشد که بدون آگاهی از وجود خود همینطور این سو و آن سو بچرخد...

درحالیکه منتظریم، گرابز غرولند می کند: «بیل-ای، دنبال بیل-ای هم بگرد.»

به او می گویم: «می گردم، اما بهم فرصت بده. اول برانابوس. اگر ما-»

حرفم را قطع می کنم، دهانم باز مانده. چون جریان انرژی ای در پاسخ به علامت من برگشت داده شده، اما از نقطه ای خیلی دور.

بک هیجان زده می گوید: «این برن بود؟»

با تردید می گویم: «فکر کنم. اما خیلی ضعیف بود. حدس می زنم فقط یک راه برای فهمیدنش هست.» به دور و بری هایم نگاه می کنم تا مطمئن شوم همه آماده اند، بعد به جلو گام برمی دارم و به سختی در میان گردابِ کندکننده ی سایه ها پیش می روم. مدام ارسال علامت را تکرار می کنم و به منطقه ای که به نظر می رسد روح برانابوس در حال پاسخ برگشت دادن به علامت است نزدیک می شوم.

به جایی که پاسخ ها ارسال می شد می رسیم. ابتدا چیز متفاوتی نمی بینم. درست مثل همه قسمت های این زمین پستِ غیرانسانی است. ارواح جمع می شوند و دور ما می چرخند. نام برانابوس را صدا می زنم، اما پاسخی نمی شنوم. به رودخانه ی ارواح چشم می دوزم، اما تشخیص اینکه آنها در زندگی به چه کسانی تعلق داشته اند غیرممکن است. شاید پاسخ به علامت فقط یک دام بوده، یا فقط چیزی که شنیدم -

صدایی درون سرم فریاد می زند: «همیشه مشکلات همین بوده. بیش از حد چیزهای مختلف رو با هم قاطی می کنی.»

بک فریاد می زند: «برن!» به امید یافتن سایه ای از رفیق دوران کودکی، سرش را شلاق وار این طرف و آن طرف می چرخاند.

برانابوس می‌گوید: «من اینجام.» و صدایش را تا سایه‌ای که بالای سرمان می‌چرخد و تفاوتی با دیگران ندارد، دنبال می‌کنم.

بک فریاد می‌زند: «کجاست؟ نمی‌تونم بینمش.»

برانابوس او را ساکت می‌کند: «آروم باش یگانه‌ی کوچک. کرنل تنها کسیه که می‌تونه منو ببینه. شماها باید به صدام راضی باشید. نه اینکه صدای بدی باشه‌ها. من زمان خودم سر اربابه‌های شیطانی هم داد کشیدم.»
خنده‌ای سر می‌دهم. این باورنکردنی‌ترین چیزیه که دیده‌ام. هرگز فکر نمی‌کردم دوباره بتوانم ارتباطی مستقیم با استاد قدیمی‌ام داشته باشم. اما قبل از آنکه به او بگویم چقدر از کشته شدنش متأسفم، گرابز بر سر جادوگر مُرده فریاد می‌کشد.

می‌گوید: «بیل-ای اینجاست؟»

برانابوس غرولندکنان می‌گوید: «اهوم.»

«کجا؟ بذار باهاش صحبت کنم. بیل-ای!» گرابز وحشیانه دور خود می‌چرخد و نام برادر مُرده‌اش را فریاد می‌زند.

برانابوس بر سرش داد می‌کشد: «تو همیشه اینقدر احمق بودی یا این اثر دگرگونیِ اخیرته؟ من وقتی مُردم هزاران سال سن داشتم، و از هر انسانی در تاریخ قدرتمندتر بودم. با این وجود برای اینکه افکارم رو حفظ کنم و مثل این عقب‌مونده‌های ماتم گرفته که اینجا رو پر کردن نشم، هر چی داشتم به کار بردم. تو واقعاً فکر می‌کنی برادر جوانت با اون دیوانگی که همه رو از پا درآورده مبارزه کرده و شکستش داده؟»

گرابز سر جایش متوقف می‌شود و رو به من می‌ایستد. نفرتی سرد از چشمانش می‌بارد. «نشونم بده بینم

این لاشخور پیر خرفت کجاست. می‌خوام دوباره بکشمش.»

برانابوس ظالمانه می‌خندد. «خودتو کنترل کن. اون وقتی هم که زنده بودم خیلی سعی نمی‌کردم مودب باشم، چه برسه به الان که مُردم! برادرت اینجاست، ولی عقل و هوش از کف داده و داره زجر می‌کشه. اگه همه ما رو آزاد نکنید، تا ابد اینجا اسیر خواهد ماند.»

بک امیدوارانه فریاد می‌زند: «پس ما می‌تونیم تو رو نجات بدیم.»

برانابوس زیر لب می‌گوید: «فکر کنم. اما به خاطر این نبود که گفتم از کرنل بخوای منو پیدا کنه، اما بهرحال این یه امتیاز خواهد بود. من نمی‌تونم بیش از این عقلم رو سر هم نگه دارم. خیلی کوشش...» در آن چند کلامی که گفت، احساس می‌کنم چیزی نمانده شروع به فریاد کشیدن کند. با وجود ظاهر شجاعی که دارد، در باطن وحشتزده است.

برانابوس با شادابی ظاهری بیشتر می‌گوید: «قبل از اینکه اون کارو امتحان کنیم. می‌خوام از همه اتفاقاتی که از موقع مرگم افتاده باخبر بشم. بک - افکارت رو به روی من باز کن.»

سایه‌ی روح برانابوس به بک نزدیک تر می‌شود و بالای سر دخترک معلق می‌ماند. یکی از پیچک‌ها به آرامی پیشانی بک را لمس می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد و لبخند می‌زند. متوجه می‌شوم خاطرات دارند منتقل می‌شوند، مثل اطلاعاتی که از یک رایانه به رایانه‌ی دیگر بارگزاری می‌شوند. بعد برانابوس آه می‌کشد.

«من هم قسمتی از این اطلاعات رو جمع کرده بودم - اینجا اگر چشم و گوشتون رو باز نگه دارید خیلی چیزا می‌تونید بفهمید، البته مجازاً می‌گم - اما حالا چیزای بیشتری هست که باید مد نظر گرفته بشه. فکر نکنم...»

ساکت می‌شود. چشم‌های بک تا نیمه باز می‌شوند، بعد دوباره آنها را می‌بندد. او به آرامی سر تکان می‌دهد و می‌فهمم که برانابوس دارد خصوصی با او حرف می‌زند.

گرايز يك گام کنار من برمی دارد. می پرسد: «می تونی بیل -ای رو پیدا کنی؟»

به آرامی جواب می دهم: «حتی اگه می تونستم، تو حاضر می شدی با این وضعیت باهاش صحبت کنی؟ بهتر

نیست فقط آزادش کنیم و خلاص؟»

«اما من هیچ وقت یه خداحافظی درست حسابی باهاش نداشتم. خیلی چیزا هست که -»

درویش دستی لرزان بر شانه ی گرايز می گذارد: «حق با کرنله. بهتره بیل -ای رو همونطور که بود به یاد

داشته باشیم. اگر بتونیم روحش رو آزاد کنیم، همین کافیه.»

گرايز با بی میلی سر تکان می دهد، سپس چپ چپ به بک نگاه می کند.

«بین شما دو تا چی داره می گذره؟ چرا پنهان کاری؟»

زیر لب می گویم: «منم همین فکرو می کردم.»

برانابوس می غرد: «چه ذهن بدبینی دارید. اگر قراره مرگ رو شکست بدید و دنیا رو حفظ کنید باید به

یکدیگه اعتماد داشته باشید. تا حالا چیزی از کار دسته جمعی به گوشتون خورده؟»

مشتاقانه می پرسم: «به نظر تو ما می تونیم شکستش بدیم؟»

برانابوس می خندد. «نه یه ذره هم امیدی نیست. اما باید تلاشتون رو بکنید، مگه نه؟»

چشم های بک باز شده اند. ناراحت و نگران به نظر می رسد. نمی دانم برانابوس به او چه گفته، اما به یاد

هشدار راضی می افتم. احساس بدی دارم. ناگهان آرزو می کنم ای کاش آنقدر روی انجام این ماموریت اصرار

نمی کردم و برانابوس را تنها می گذاشتم. فکر می کردم او می تواند روش در هم شکستن دشمنانمان را به ما

یاد بدهد، اما او فقط نابودی را پیشبینی کرده و چیزی به بک گفته که ذهنش را آشفته ساخته. اما آشفته از

چه؟ نیرنگ؟»

قبل از آنکه بتوانم روی این مسئله فکر کنم، ابری از سایه‌های دست چپم به هم جمع می‌شوند، ضربان پیدا می‌کنند، و بعد مثل سرِ مار کبری بالای سرمان بلند می‌شوند.

برانابوس آه می‌کشد: «آه. کرگدنه بیدار شد.»

کایریلی که می‌بیند تومورِ سایه‌ای دارد با نگاهی شوم ما را نگاه می‌کند جیغ می‌زند: «اون زنده‌س!»

میرا زیرلب می‌گویم: «الان وقت مناسبی برای از هم جدا شدن.»

ستون سایه‌ها قبل از آنکه هیچ کدامان نقشه‌ای به ذهنش برسد روی سرمان کوبیده می‌شود. از وحشت نعره می‌زنیم و هر کدام به یک سو پرتاب می‌شویم. گرگ‌نماها زوزه می‌کشند و به سوی کله‌ی انباشته‌ی سایه‌ها خیز برمی‌دارند، اما آن مشت سایه‌وار در چشم بر هم زدنی آنها را کنار می‌زند و دوباره روی سرمان بالا می‌رود. وقتی این کار را می‌کند، سایه‌های بیشتری دورمان جمع می‌شوند. حتماً مدتی برای مرگ طول کشیده تا از حضور ما آگاه شود، اما برای متحد کردن ارواح گرفتارش بر علیه ما سریع وارد عمل می‌شود.

نعره می‌زنم: «بک!» و از جلوی یکی دیگر از ضربات سایه جاخالی می‌دهم. «چطور می‌تونیم بریم بیرون؟»

برانابوس ریشخندکنان پاسخ می‌دهد: «نمی‌تونی پنجره باز کنی کرنل؟ تو همیشه تو این کار استاد بودی.»

نعره می‌زنم: «وقت نیست! بک؟»

او با صدایی لرزان می‌گوید: «کا-گاش.» و به سویم دست دراز می‌کند. مشت سایه با پیچ و تاب به بازوی راست او می‌کوبد و از آرنج آن را می‌شکند. جیغش به هوا می‌رود و دستش شل می‌افتد، بعد دندان‌هایش را به هم می‌فشرود و انفجاری از انرژی به سوی مشت می‌فرستد. سایه زیر بار این ضربه از هم می‌پاشد. بک با

دست چپش مرا چنگ می‌زند. نعره می‌زند: «گرابز!»

او پیش از اینکه صدایش بزنیم در حال آمدن به سوی ماست و درحالیکه دارد با قطعه‌ی کا-گاش خودش حرف می‌زند لب‌هایش بی صدا تکان می‌خورند. شمشیری سایه‌ای از پشت به او می‌زند و خون جاری می‌شود، اما او فقط می‌غرد و به راهش ادامه می‌دهد.

کایریلی مثل لوبیا مکزیکی بالا و پایین می‌پرد، و از کنار ستون‌ها و چکش‌هایی که شکل می‌گیرند و بر ما می‌کوبند جاخالی می‌دهد، و پس از هر میلی‌متری‌اش، جیغ می‌زند. لباس مندرس و جرواچرش که مثل بال مرغ بالا و پایین می‌رود صحنه‌ای مضحک ساخته.

برانابوس به شعبده‌باز گیج و منگ می‌خندد. «راه از اون طرفه. برقص احمق، برقص!» و مثل دیوانه‌ها صدای قُد قُد در می‌آورد. فکر کنم بیش از آنچه که خودش تصور دارد به جنون نزدیک شده.

گرابز به ما می‌رسد و یک پنجه‌ی قدرتمندش را روی گردن من می‌گذارد، و دیگری را روی گردن بک. فوراً حس می‌کنم کا-گاش جان گرفته. به اندازه‌ی قبل قدرتمند نیست، چون ما در محاصره‌ی مرگ هستیم و نمی‌توانیم از ستاره‌ها انرژی بگیریم. اما با این وجود احساس می‌کنم نیرویم ده برابر حالت معمول است.

وقتی چماقی از سایه بالای سرمان شکل می‌گیرد، با فریادی که گرابز می‌کشد از هم می‌پاشد. او من و بک را رها می‌کند، اما پیوند باقی می‌ماند. با دست‌هایش به سایه‌های دورمان چنگ می‌زند و سوراخهایی تیره میان مه‌ارواح بوجود می‌آورد. من و بک از او پیروی می‌کنیم و با استفاده از جادو سایه‌ها را از هم جدا می‌کنیم و قسمت‌های ضخیم‌ترشان را منفجر می‌کنیم. بقیه به ما ملحق می‌شوند - به جز کایریلی که هنوز دارد این طرف و آن طرف می‌پرد - و همه به تشکیلات و صورت‌بندی‌هایی که مرگ علیه ما فرستاده یورش می‌بریم.

برانابوس از ما پیش می‌افتد و صدا می‌زند: «این طرف.» نمی‌دانم آدم چطور می‌تواند در اینجا مسیرش را تشخیص دهد، اما ناچارم به او اعتماد کنم. چون واقعاً انتخاب دیگری نداریم.

پس از گریختن از سایه، به تقلا کردن می‌افتیم. من به دنبال برانابوس، و بقیه به دنبال من. کایریلی تنها کسی است که نمی‌آید. او اطرافش را نگاه نکرده. چند بار نامش را صدا می‌زنم، اما پاسخی نمی‌دهد. در نهایت فحشی می‌دهم و رهایش می‌کنم. حس بدی دارم از اینکه آن مُرید را تنها گذاشته‌ام، اما آدم که نمی‌تواند همه را نجات دهد. بعضی از گرگ‌نماها کشته شده‌اند. قدرت کا-گاش دارد محو می‌شود، چون هیچ منبع خارجی برای جذب انرژی ندارد. اگر به خاطر کایریلی برمی‌گشتم، فقط انرژی و زمان را هدر می‌دادم و این یعنی مرگ همه‌ی ما.

هر چه بیشتر با فشار پیش می‌رویم، صدایی بلند تر به گوش می‌رسد. صدایی هیس‌هیس مانند است، انگار که یک میلیون مارِ خشمگین دارند زهر می‌پاشند. مرگ دارد خشم خود را خالی می‌کند. من همه نوع جیغ و فریاد در طول این سال‌ها در دنیای شیاطین شنیده‌ام. هیچ کدامشان مثل این لرزه بر ستون فقراتم نینداخته. سایه‌ای به شکل نیزه درست به بالای قلب گرابز می‌کوبد و از آن سو بیرون می‌پرد. او با خروشی از درد به زانو می‌افتد، اما فوراً دوباره می‌ایستد. دندان‌های نیشش بلند می‌شوند و وقتی نیزه‌ای دیگر به سویش شلیک می‌شود، آن را بین دندان‌های بسیار بزرگش می‌گیرد و تکه پاره می‌کند، بعد آنها را تف می‌کند.

یک داس سایه‌ای گوشت قسمت پایین کمر میرا را می‌شکافد. تلوتلو می‌خورد، اما روی پاست، بعد چماقی کلفت به او می‌کوبد. بیهوش می‌شود، اما درویش قبل از آنکه بیفتد او را می‌گیرد و به جلو هل می‌دهد. چهره‌اش سرخ شده و دست و پایش می‌لرزد. حتماً قلبش به شدت به تپش افتاده، اما به راهش ادامه می‌دهد. نمی‌دانم به خاطر خودش اینطور فشار می‌آورد، یا به خاطر میرا، اما او تسلیم نمی‌شود، اگرچه دراز کشیدن و مُردن برایش آسان‌تر خواهد بود.

همه‌جایم کوفته شده و چندین و چند جراحت برداشته‌ام، درست مثل بقیه. اما یک تقریباً هیچ آسیبی ندیده. در این وادی مرگ او از همه ما قوی‌تر است. شاید گرابز ماشه‌ی کا-گاش باشد، اما یک کسی است که در

حال حاضر رشته‌ها را می‌کشد، و انرژی کا-گاش را هدایت می‌کند و با استفاده از آن نورها را پیش می‌برد، و خود را از ضربات سایه در امان نگه می‌دارد، و تا آنجا که از دستش بر بیاید به بقیه ما کمک می‌کند. به عنوان یک دختر کوچک، قدرت بسیار زیادی دارد.

برانابوس صدا می‌زند: «اینجا!» در کنار قشر ضخیمی از ارواح متوقف شده است. «این یه دیواره. رو این نقطه تمرکز کنید. سریعتر - تقریباً زمانتون تموم شده.»

بک گلوله‌ای از انرژی به سوی دیوار رها می‌کند. من هم همینطور. گرابز هم می‌خواهد این کار را بکند، اما به جای آن می‌غرد و خود را روی آن می‌اندازد. به قشر سایه‌ها می‌کوبد و به آن چنگ می‌اندازد، و مشت مشت سیاهی از آن می‌کند. گرگ‌نماهایی که زنده مانده‌اند دور او جمع می‌شوند و آنها هم سایه‌ها را تکه پاره می‌کنند.

برانابوس با خوشحالی نعره می‌زند: «تقریباً رسیدید!» درویش و میرا با ضربه‌ای به گوشه‌ای پرت می‌شوند و خودم هم با یک جاخالی میلیمتری از برخورد یک شمشیر به وسط کلهام جلوگیری می‌کنم.

سوراخی در گوشه‌ی سایه پدیدار می‌شود. نور از آن به داخل می‌تابد و به خاطر تیرگی این محیط غیرطبیعی کورکننده به نظر می‌رسد. گرگ‌نماها شادمانه زوزه می‌کشند و دوبرابر تلاش می‌کنند. شکاف عریض‌تر می‌شود و من نیز گلوله‌ی انرژی دیگری به آن می‌کوبم. بک روی حواشی آن تمرکز می‌کند. گرابز مثل دیوانه‌ها به سایه‌ها چنگ می‌کشد. سوراخ‌ها و شکاف‌های بیشتری آشکار می‌شوند. بعضی از ارواح از شکاف می‌گذرند و به محض برخورد با هوای بیرون ناپدید می‌شوند. دیگران هم به دنبالشان، جریانی از ارواح به راه می‌اندازند. شکاف عریض‌تر و عریض‌تر می‌شود تا اینکه کالبد اصلی‌اش فرو می‌ریزد. صدای هیس‌هیس به اوج خود می‌رسد، با این تفاوت که این بار جیغش از درد است. ارواح از زندان خود خیز برمی‌دارند. راه فرار را حس کرده‌اند و از همه جای بدن موقتی مرگ به سوی خروجی می‌شتابند.

برانابوس با شوق و ذوق آواز می‌خواند و سعی دارد در برابر جریان مقابله کرده و سر جای خود بایستد.

لبخندی تاییدکنان می‌زند. «کارتون بد نبود.»

فریاد می‌زنم: «همین؟!» به سختی به خودم جرئت می‌دهم که باور کنم کار به همین سادگی بوده. «ما

مرگ رو کشتیم؟»

برانابوس پوزخند می‌زند: «مسخره نشو. مرگ که نمی‌تونه بمیره.»

نعره می‌زنم: «اما مرگ هشیار... سایه... اون رو نابود کردیم؟»

برانابوس با حالتی غمناک، که بیشتر به خودِ سابقش شباهت دارد می‌گوید: «نه. شما فقط در کارها تاخیر

ایجاد کردید، همین. حالا مجبوره ارواح تازه‌ای پیدا کنه و یک جسم دیگه بسازه. این کار چند هفته، یا شاید

یکی دو ماه طول بکشه. بعد دوباره برخواهد گشت، قوی‌تر از همیشه. از این عقب‌نشینی درس عبرت

می‌گیره و این بار هشیارانه تر خواهد بود. دفعه‌ی دیگه نمی‌تونید به این آسونی دیوار دفاعیش رو بشکونید.»

جیغ می‌کشم: «پس چطور می‌تونیم شکستش بدیم؟ چطور می‌تونیم پیروز بشیم؟»

برانابوس نجوا می‌کند. «نمی‌شید.» و سپس او رفته. درحالی‌که با شلیکی از زندانش رها می‌شود، دیوانه وار

خوشحالی می‌کند و یک بار برای همیشه دنیای زنده‌ها را بدرود می‌گوید، و به هر آنچه در ماوراست

می‌پیوندد. بک سراسیمه و فریادکشان خداحافظی می‌کند، اما فکر نکنم او شنیده باشد. حالا دیگر اهمیتی

برای حیات یا آنهایی که در آن هستند قائل نیست. او کارش در اینجا تمام شده.

درحالی‌که به روح‌هایی که از کنارمان عبور می‌کنند زل زده‌ام، و از پیشگوییِ زمانِ عزیمتِ برانابوس شوکه

شده‌ام، پوسته‌ی شکننده‌ی مرگ از هم وا می‌رود و از بین لایه‌های سایه به سوی زمین خشک و سفت

سقوط می‌کنم - و در میان لشکری از میلیون‌ها شیطان فرومی‌آفتم.

آوازِ قو⁸

ردیف به ردیف هیولا ما را محاصره کرده‌اند و تا آن دوردورها ادامه دارند. این باید دنیایی باشد که دیموناتا از آنجا حمله به زمین را پایه‌ریزی می‌کنند، پایگاهی که وقتی پنجره‌ای به دنیای ما می‌گشایند، سربازهایشان را از آن می‌فرستند. می‌دانستیم که ارتشی درحال شکل‌گیری است، اما هرگز جرئت مواجهه با آن را نداشتیم. برانابوس مبارزی بی‌باک بود، اما دیوانه نبود. می‌دانست که نمی‌توانیم با این همه شیطان روبرو شویم و امیدوار باشیم که زنده از آن بیرون بیاییم.

شیاطین از ماموتِ درحال تجزیه‌ی سایه فاصله گرفته‌اند. با بیم و وحشت آن را تماشا می‌کنند، به خود می‌لرزند و غریو سر می‌دهند، نمی‌دانند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. مرگ رهبرشان است. او آنها را کنار هم آورده و بهشان قول داده کنترل زمین و حیات ابدی را بدست خواهند گرفت. حالا مثل یک بالونِ سوراخ از هم وا رفته. آنها نمی‌دانند چه بکنند.

صدایی کاملاً آشنا و قابل تشخیص جیغ می‌کشد: «اونجا!» به زور سر پا می‌شوم و او را در نزدیکی پیشروی شیاطین سمت چپم می‌بینم - نادیا مور، یا همان یونی سوان. او در کنار ارباب هشت بازویش، لرد لاس، ایستاده. هر دو با مخلوطی از نفرت و تردید به ما زل زده‌اند.

⁸ یا "آواز سوان" SWAN SONG

به آرامی، بدون آن که نشانی از وحشت از خود بروز دهم تا دیموناتاها را تحریک نکرده باشم، به دور و بر نگاه می‌کنم. گرابز و بک نزدیکم هستند. گرابز هم یونی و لرد لاس را دیده. دارد نفس‌های عمیق می‌کشد و خود را آماده‌ی مبارزه می‌کند. بک مشغول درمان بازویش است و به نظر نمی‌آید از مخصصه‌ای که در آن پا گذاشته‌ایم آگاه باشد. درویش دارد با استفاده از جادو میراً را به هوش می‌آورد، و درحالیکه او را بادزنان به زندگی بازمی‌گرداند نگاه‌هایی نگران به اطراف می‌اندازد. ده گرگ‌نمایی که زنده مانده‌اند به شکلی دایره‌وار پشت سر گرابز جمع شده‌اند، و چشم در چشم شیاطین، غرش‌های نرم سر می‌دهند. و کمی آن طرف‌تر، کایریلی کواکس که هنوز نفهمیده از شکم سایه گریخته‌ایم، همچنان این طرف و آن طرف می‌پرد.

پچ‌پچ‌وار از گرابز می‌پرسم: «گرابز. ایده‌ای نداری؟»

ترق و تروق انگشتانش را در می‌آورد: «می‌توننی یه پنجره باز کنی؟»

نجوا کنان می‌گویم: «دست به کارم.» و با زبردستی انگشتانم لکه‌های نور را سر جایشان می‌برم، و نمی‌خواهم دشمنانمان از این واقعیت که مشغول به کارم آگاه شوند. «چند دقیقه طول می‌کشد. می‌توننی منو پوشش بدی؟»

می‌غرد: «یه تلاشی می‌کنم.» بعد به سوی لرد لاس نعره می‌زند: «حالا اون رهبر قدرتمندتون کجاست؟ مرگ به شما وعده‌ی دنیا و جاودانگی داده؟ هاه!»

بک بازسازی بازویش را به پایان می‌رساند و با آرامش به سوی گرابز می‌رود. کنار او، پشت به پشت می‌ایستد. درویش و میرآی گیج و منگ در کنار آنها تلوتلو می‌خورند. وقتی کایریلی صدای گرابز را می‌شنود، دست از رقصیدن برمی‌دارد و به اطرافش خیره می‌شود. گرگ‌نماها تکان نخورده‌اند و منتظر دستور گرابز هستند.

لرد لاس می‌گوید: «بسیار ستودنیست، گروبیچ.» صدای او زمزمه‌ها و غرش‌های شیاطین دیگر را خاموش می‌کند. او به جلوی لشکر سُر می‌خورد، و یونی هم در کنار او می‌آید. وقتی در فضای باز قرار می‌گیرد، تک تکمان را از نظر می‌گذراند و لبخند می‌زند. «اما مرگ نابودناشدنیست. شما فقط برایش باعث زحمت شدید. یک پیروزی دلیرانه. اما شما فقط یک مبارزه رو برده‌اید، نه جنگ رو. خودتون هم اینو می‌دونید. همه‌ی ما می‌دونیم.» آخرین جمله را با بالا بردن صدایش، خطاب به لشکر شیاطین می‌گوید، و آنها نیز با غرش‌هایشان او را تشویق می‌کنند.

لرد لاس لبخندی اندوهناک می‌زند و می‌گوید: «دیدارها تازه می‌شه.» مارهای داخل سوراخی که اصولاً باید جای قلبش باشد وول می‌خورند، و خون از شکاف‌های بسیاری که در پوست قرمز رنگ پریده‌اش وجود دارد جاریست. «این همه چهره‌های آشنا. گروبیچ، درویش، کُرنلیوس، حتی یک کوچولو، که از دنیای مردگان برگشته و به سرسختی و استواری گذشته‌ست.»

یونی زیر لب می‌گوید: «ارباب.» و با سر مستقیماً به من اشاره می‌کند.

لرد لاس می‌خندد: «بله از تلاش‌های کرنلیوس آگاهم. نگران نباش سوان شیرینم، او فرصت کافی برای باز کردن پنجره نخواهد داشت. برای این گذاشتم تا اینجا پیش بیاد، که شعله‌های امید در دلشون زنده بشه. حالا که اون شعله‌ها به خوبی دارن چشمک می‌زنن - چشم‌های سرخس برقی خطرناک می‌زند. - وقتش رسیده که خاموششون کنیم.» به سمت میلیون‌ها شیطان فریاد می‌زند. «حمله!»

بارانی از جیغ‌ها و زوزه‌های کرکننده فرومی‌ریزد، و لشکر به جلو خیز برمی‌دارد و در فضای دور ما پا به زمین می‌کوبد. موج زنده‌ای از اغتشاش، وحشی‌گری و مرگ.

بدون نیروی کا-گاش حتما طی چند ثانیه نابود می شدیم. اما به محض اینکه لرد لاس خروش سر می دهد، گرابز بک را می قاپد، به کنار من می پرد و یک بازویش را دور من حلقه می کند. با متحد کردن جادویمان، او از هوا نیرو می گیرد و مانعی عجولانه اما ستبر دورمان ایجاد می کند. شیاطین به جای اینکه روی سر ما فرود بیایند، ما را به زمین بچسبانند و تکه پاره مان کنند، با برخورد به سپر محافظ منحرف می شوند.

درحالیکه شیاطین همچون شلاق با پنجه هایشان به مانع چنگ می زنند، روی پنجره کار می کنم. مانع همه ما را پوشش می دهد، به جز کاپریلی که زیادی دور بود. از ما جدا افتاد و در دریای مبارزان شیطانی غرق شد. سپر نیرومندی است، و مانع نفوذ حمله های فیزیکی می شود. اگر شیاطین به لگدپرانی به آن ادامه دهند، کوچکترین آسیبی نخواهند رساند و ما هم می توانیم در عرض چند دقیقه از اینجا -

لرد لاس نعره می زند: «کنار بایستید!» و با انفجاری راهش را میان گروهی از هیولاهای قوی هیکل باز می کند. او مانع را از نظر می گذراند و ریشخند می کند، بعد زوزه کشان عبارتی جادویی می خواند. انرژی در هشت بازویش ترق و تروق می کند. می گذارد تا حسابی جمع شود، بعد آن را به سوی مانع هدایت می کند و جریانی از نیروی ارغوانی رنگ، جلز و ولز کنان به مانع می خورد. لرد لاس یک ارباب شیطانی است و در زمینه ی جادو از هر انسانی برتر. اصولاً هیچ چیز نباید در برابر او تاب مقاومت داشته باشد. اما ما کا-گاش هستیم و در عرض چند ثانیه متوجه می شوم که از دشمنان قوی تریم. با اعتماد به نفس می خندم. ما بدون حتی یک خراش از این مهلکه فرار خواهیم کرد. نمی توانم صبر کنم تا چهره اش را ببینم وقتی که...

یونی یک دستش را روی پوست قلبه و ناهنجار لرد لاس می گذارد. از آخرین باری که او را دیده ام تغییر بسیاری کرده و به هیولایی دگرگون شده، پوست-خیس، و بی نهایت زشت تبدیل شده. چشمانش از جنونی شگفت آور و نفرتی بی پرده برق می زنند. آن وقتی را که به عنوان نادیا مور زندگی ام را نجات داد به یاد دارم. آن وقت او به لرد لاس سر سپرده بود، اما هنوز در قلبش جایی برای احساسات انسانی وجود داشت.

حالا دیگر نه. او تبدیل به چیزی شده که خودش زمانی با آن می‌جنگید. ذره‌ذره‌ی وجودش به بی‌عاطفگی و بی‌رحمی یک دیموناتازاده رسیده. جیغی زنده سر می‌دهد و انفجاری از جادو به سوی مانع رها می‌کند. با جیغ او، شیاطین دور آن دو گرد می‌آیند و به آنها می‌پیوندند و انرژی خود را به انرژی او و لرد لاس اضافه می‌کنند و نیروی ترکیب‌شده خود را روی سپر متمرکز می‌کنند.

بک که حس می‌کند مانع دوام نخواهد آورد، نفس نفس زنان می‌گوید: «گرابز! ما به نیروی بیشتری نیاز داریم.»

او که مثل همه‌مان عرق می‌ریزد و تحت فشار، کمرش خم شده، نفس بریده می‌گوید: «نمی‌تونم. این تا اونجاییه که... جرئت دارم آزاد کنم. اگر آزادی بیشتری بهش بدم... دیگه نمی‌تونم کنترلش کنم. هر اتفاقی ممکنه... رخ بده.»

منظورش را نمی‌فهمم. باید دیوانه شده باشد. مانع شکسته خواهد شد و آنها طی چند ثانیه روی سرمان خواهند بود. ما باید هر چه در چنته داریم استفاده کنیم، وگرنه نابود خواهیم شد.

بعد به یاد آخرین باری که به کا-گاش آزادی کامل دادیم می‌افتم. کا-گاش دنیاها را در زمان به عقب برد. اگر می‌توانستیم امیدوار باشیم که این بار هم به نفع ما عمل کند، نیازی به نگرانی نبود. ولی ما نمی‌دانیم اگر آن را برای بار دوم آزاد بگذاریم چه کار خواهد کرد. شاید به ما نیرویی بدهد تا شیاطین را شکست دهیم - یا شاید دنیايمان را نابود کند و پیروزی را به دیموناتا تقدیم نماید. جرئت نداریم این آخرین کارت خود را رو کنیم، مگر اینکه همه چیز را از دست رفته بدانیم. شرایطی بسیار بد داریم، اما ناامید نیستیم، و تا زمانی که این اتفاق نیفتاده، گرابز حق دارد نیروی کا-گاش را عقب نگه دارد.

نعره می‌زند: «مجبوریم بجنگیم. آماده‌اید؟» با بی میلی سر تکان می‌دهم. «بک؟»

می‌غرد: «برو که رفتیم.»

گرايز با فریادی تشنه‌ی مبارزه، مانع را منفجر می‌کند. دیواری از انرژی مثل موج انفجار اتمی گسترده می‌شود و شیطان‌هایی که به ما نزدیک‌تر بودند را زمین‌گیر می‌کند. تا چند ثانیه در مرکز دایره‌ی خالی ایستاده‌ایم، و پریشانی و دست‌پاچگی بر همه حاکم شده. بعد شیاطینی که عقب‌تر هستند به هوش می‌شوند و با نعره‌های وحشیانه به جلو می‌شتابند و دست و پا زنان از روی اجساد مُرده‌ها عبور می‌کنند تا ما را محاصره نمایند و به ما نزدیک شوند.

مبارزه‌ی واقعی شروع می‌شود.

این پیکار از تمام پیکارهایی که در آن شرکت داشته‌ام وحشیانه‌تر است. قبلاً در طاقت‌فرساترین شرایط می‌توانستم بخندم، اما حالا هیچ کس نمی‌خندد. تعدادشان زیادی زیاد است. شیاطینی از رده‌های مختلف، از زیردستان گرفته تا ارباب‌هایی همچون لرد لاس. تنها نقطه‌ی مشترک آنها نفرت خالصانه‌ایست که نسبت به ما دارند، و تصمیم واحدی که برای کندن گوشت و پوست از استخوان‌های ما در سر می‌پروراند.

بی‌وقفه گلوله‌ها و رعدهای جادویی به آنها می‌زنیم. صدها نفر در عرض چند ثانیه نابود می‌شوند، اما همچنان فشار می‌آورند و به جای هر یک هیولایی که می‌کشیم، هزاران هیولای تازه نفس قرار می‌گیرند.

سعی دارم با بک و گرايز در ارتباط بمانم، اما به زور از هم جدایمان می‌کنند. گرايز را شیاطینی حداقل پنج برابر ابعاد خودش کنار می‌کشند. هیولایی بالدار نیز بک را از زمین بلند می‌کند و او را به هوا می‌برد.

من زیر پای چند جین شیطان سخت‌پوست قرار می‌گیرم. چنگال‌ها، پنجه‌ها، دندان‌ها و گازانبرها به هم می‌خورند. حس می‌کنم پاها و بازوانم جر می‌خورند، و همینطور شکم و سینه‌ام. درد را نادیده می‌گیرم و با استفاده از جادو تا آنجا که امکان دارد آن را فرومی نشانم، و با تلاشی بسیار شیاطین را به عقب پرت می‌کنم. نعره زنان، روی پایم تلوتلو می‌خورم، بعد دوباره زیر پای هیولایی دایناسور شکل فرومی‌افتم.

دندان‌های نیش روی گلویم قفل می‌شوند و فشار می‌آورند. پوست گردنم را به فولاد تبدیل می‌کنم اما دندان‌ها بیشتر به هم فشار می‌آورند. این آخرش است. دیگر کاری از دستم بر نمی‌آید. بعضی از جراحات آنقدر وخیم هستند که دیگر فرقی نمی‌کند چقدر نیروی جادویی داشته باشید. وقتی دندان‌ها به گلویم برسند، مُرده‌ای خواهم بود -

میخ نقره‌ای نوک‌بنفشی به تیزی به وسط سر دایناسور فرو می‌رود. دایناسور جیغ می‌کشد، بعد به کنار می‌افتد. درویش نفس‌نفس زنان دست مرا می‌کشد تا روی پا بایستم. سیخ‌های روی سرش سه برابر رشد کرده‌اند و هر کدام مجزا از دیگری، همچون مار به خود می‌پیچند و با سیخ زدن به شیاطین دور و برمان آنها را عقب می‌رانند.

فریاد می‌زند: «چقدر دیگه طول می‌کشد تا اون پنجره‌ی لعنتی رو درست کنی؟»

به دنبال لکه‌های نور می‌گردم. آنها بیست پا آنطرف‌تر هستند، و دارند از هم جدا می‌شوند. لعن‌کنان آنها را فرا می‌خوانم و وصله‌ها را سر جایشان برمی‌گردانم و نورهای جدیدی به آنها می‌افزایم. درویش دوباره جیغ می‌کشد: «چقدر؟» خون از تکه‌ی بزرگی که از قسمت چپ قفسه سینه‌اش کنده شده جاریست - استخوان‌های سفیدی که از جریان خون بیرون زده‌اند را می‌بینم.

نفس بریده، درحالی‌که دستانم را به سرعت جابجا می‌کنم، می‌گویم: «شاید یک دقیقه.»

همزمان که مشغول به هم چسباندن پنجره هستم، نگاهی به اطراف می‌اندازم. گرابز دوباره سر پا شده و گرگ‌نماهای همراهش که شیاطین محاصره‌کننده‌اش را تکه پاره می‌کنند، و به چالاکی حمله می‌کنند و گوشت تن دشمنانشان را می‌کنند، او را پوشش داده‌اند. یک هنوز درحال مبارزه با شیطان بال‌دار است و آن را به زور به سوی زمین کشانده. میراً نزدیک‌تر است و سرسختانه راهش را به سوی ما باز می‌کند. بازوی چپش از شانه جدا شده. نصف صورتش چنگ‌زده و خون‌آلود است - زیبایی‌اش برای همیشه از بین رفته. اما

نگران‌کننده‌تر از آن دل و روده‌هایی است که از سوراخ درون شکمش آویزان شده، و شیطان کوچکی که دور کمرش حلقه زده و به روده‌هایش دست می‌اندازد و مثل گربه‌ای که کلاف نخ را از هم باز می‌کند، آنها را بیرون می‌کشد.

جیغ می‌زنم: «میرا!» شدیداً دلم می‌خواهد به او کمک کنم، اما مجبورم تمرکز را روی پنجره حفظ کنم. تنها امید فرار ما همین است. اگر آن را رها کنم، همه‌مان نابود خواهیم شد.

درویش هم میراً را دیده است. می‌خواهد برای نجات او راهی شود، اما بعد لعنتی می‌فرستد و هیولای چندچشم را که قصد داشت دست مرا از جا بکند کنار می‌راند. مجبور است نگهبان بایستد. من نمی‌توانم درحال کار بر روی پنجره از خود محافظت کنم. او هم مثل من به انجام وظیفه‌اش گره خورده. از روی درماندگی اشک می‌ریزد و با گله‌هایی که دور ما جمع شده‌اند می‌جنگد و پشت سر هم نام میراً را بر زبان می‌راند.

شیطانی که روی دل و روده‌ی میراً کار می‌کرد سرش را وارد شکاف درون شکمش فرومی‌برد. به حالتی تهوع‌آور می‌خندد، مثل بچه‌ای که یک جعبه پر از شکلات پیدا کرده. اما ناگهان سرش منفجر می‌شود و واژگون روی زمین می‌افتد. یک نفر صف شیاطین محاصره‌کننده‌ی میراً را می‌شکند و او را به جلو، به سمت ما هل می‌دهد. فکر کنم چشم‌هایم مرا بازی داده‌اند، اما وقتی پلک می‌زنم همان چیز را که دیده‌ام می‌بینم و می‌فهمم خواب و رویا نیست.

کایریلی کواکس از میان صفوف شیاطین شخم می‌زند. یکی از دست‌هایش به داس پولادین تبدیل شده و هر کسی را که نزدیک شود با آن درو می‌کند. او کسی است که میراً را نجات داده.

درویش با خوشحالی نعره می‌زند: «کواکس، تو دیوانه‌ای! مثلاً قرار بود بزدل باشی!»

کایریلی جیغ‌کشان می‌گوید: «هستم!»

«پس این غلطی که داری انجام می‌دی چیه؟»

«نمی‌دونم! فکر کنم فقط جلوی فاجعه رو می‌گیرم! حس می‌کنم -»

شیطانی پاهای کایرلی را از زیر جارو می‌کند. او با فریادی به هوا بلند می‌شود، بعد توسط هیولایی نیمه‌انسانی که نعره می‌زند به گوشه‌ای پرتاب می‌شود. او که می‌خواهد قبل از اینکه شیاطین دیگر کارمان را بسازند، دستش به ما برسد، کسی نیست جز یونی سوان، که به عمق مبارزه رسیده است.

او درویش را هدف قرار داده و درحالی‌که مایع‌هایی از پوستش جاریست، شیاطین را از سر راهش کنار می‌زند، دندان‌هایش را نشان می‌دهد و چشمانش دیوانه‌وار در حدقه می‌چرخند. درویش با غرشی خوش‌آمدگویی پایش را بر زمین محکم می‌کند و همه هیولاهای دیگر، و وظیفه‌ی نگهبانی از من را به باد فراموشی می‌سپارد و دندان‌قروچه می‌کند. وقتی یونی به سوی او می‌شتابد، درویش بازویش را می‌گیرد و او را مثل بزرگسالی که یک بچه را دور خود تاب می‌دهد، می‌چرخاند. یونی به صورتش اسید تف می‌کند. او به چابکی اسید را خنثی می‌کند، اما قبل از آن بخش اعظمی از پوستش قلقل کنان می‌سوزد. آن دو به زمین می‌افتند و وحشیانه گلاویز می‌شوند. هر دو به قصد کشت به یکدیگر زخم می‌زنند، گاز می‌گیرند، مشت می‌کوبند و تف می‌کنند.

پنجره تقریباً به اتمام رسیده، اما حالا هیچ کس نیست که مرا پوشش دهد. تعداد زیادی شیطان سگ‌مانند مرا به سختی محاصره می‌کنند و به صورتم یورش می‌آورند، یا با پنجه‌های چین‌خورده‌شان گوشت و پوستم را سوراخ می‌کنند.

جیغ می‌زنم: «گرابز! بک!» و از پنجره روگردان می‌شوم تا شیاطین را عقب برانم. «کمک می‌خوام!»

گرابز به سمت گرگ‌نماهایش می‌غرد. آنها از غول‌ها دست بر می‌دارند و تقلاکنان به سوی من می‌آیند، و با چنگ و دندان راهشان را از میان صف به هم فشرده‌ی هیولاها باز می‌کنند.

در هوا، بک را می بینم که دست از مبارزه با شیطان بال دار برداشته، اما به جای او لرد لاس وارد صحنه شده است. هر دو معلق در هوا، غلت می زنند و می چرخند. نصف بازوهای لرد لاس محکم بک را به پوست فاسد متعفن خود چسبانده. بقیه ی بازوها هم به او می کوبند، موهایش را می کشند و سعی دارند چشم هایش را در بیاورند یا به گوشت نرمش نفوذ کنند.

میرا در شرایط وخیمی است، اما یک مشت دل و روده را به داخل شکاف درون شکمش باز می گرداند و برای نجات درویش شیرجه می زند، یونی سوان را از او جدا می کند و به چشمان آن خائن چنگ می زند. یونی جیغ می کشد و سعی دارد او را عقب بزند، اما میرا قوی تر از آن چیز است که به نظر می رسد، ضمن اینکه به همان اندازه که یونی از درویش بیزار است، او درویش را دوست دارد. سر پف کرده و فاسد یونی را می گیرد و محکم او را می کشد، و هر دو چرخان دور می شوند. درویش سعی می کند به دنبال آنها برود، اما شیطان دیگری او را گرفتار می کند.

گرابز و چند تا از گرگ نماهایی که زنده مانده اند به کنار من می رسند. همه جراحت های ناجور دارند، اما مثل همیشه شیرانه می جنگند. وقتی دیواری نیم دایره دور من تشکیل می دهند، گرابز بر سرم نعره می کشد که زودتر پنجره را بسازم، و من هم شتابان از او اطاعت می کنم. انگشت های دست چپم له شده اند، اما هنوز می توانم نورها را کنترل کنم. با هق هق از درد و وحشت، لکه های نور را یکی پس از دیگری سر جایشان قرار می دهم، و دعا می کنم نورها به هم بچسبند و پنجره قبل از آنکه زمانش بگذرد باز شود.

یونی دارد می خندد. او هر دو دستش را به داخل شکاف شکم میرا فرو کرده و از میان لایه های دل و روده ای که باقیمانده به بالا پیش می رود، و سعی دارد شش ها، قلب، ... هر چه به دستش بیاید را له و لورده کند.

درویش زوزه می کشد: «میرا!» و می کوشد تا راهی برای رسیدن به او بیابد، اما موفق نمی شود.

میرا لبخندی دردناک می‌زند. بازوانش را دور یونی حلقه کرده و محکم او را نگه داشته. همچنان که یونی اعضای داخلی بدن میرا را جرواگر می‌کند، نگاه مرید با نگاه ما گره می‌خورد و با خستگی چشمک می‌زند. خس خس کنان می‌گوید. «سایه... نیست.»

یونی نعره می‌زند: «چی گفتی؟»

میرا تکرار می‌کند: «سایه... نیست. وقتی من بمیرم... کارم تمومه... و تو... هم همینطور.»

چهره‌ی یونی خشک می‌شود. یک ثانیه دیر نقشه‌ی میرا را می‌فهمد. چشم‌هایش از وحشت گشاد می‌شود و سعی دارد خود را از میرا جدا کند و به یک جای امن برود. اما قبل از آنکه بتواند، میرا منفجر می‌شود. احتمالاً از همان وقتی که متوجه شد دیگر امیدی برای زنده ماندن ندارد شروع به ساختن گلوله‌ی انرژی کرده. گلوله‌ای که با نوری درخشنده و مشتعل از او خارج می‌شود، استخوان‌هایش را خرد می‌کند، گوشتش را می‌سوزاند - و آن شکل دگرگون شده و در هم پیچیده‌ای که یونی، زمانی که مرگ روحش را به زندگی بازگرداند، برای خود ساخته بود را تکه پاره می‌کند.

آخرین زوزه‌ی یونی در صدای انفجار گم می‌شود. او به همراه میرا ریزریز می‌شود و هر دو زن در قالب تکه‌های رشته‌رشته، خون‌آلود و بی‌جان به زمین می‌افتند. روحشان آزاد می‌شود یا از دست می‌رود، هر طور که بخواهید در نظر بگیرید. میرا به ماورای عظیم پیوسته‌است، که خبری نفرت‌انگیز است. اما به همان اندازه که احساس غم دارم، انفجاری از شادی را نیز در خود تجربه می‌کنم، چون یونی سوان هم نابود شده و این بار هیچ قدرتی در دنیا نمی‌تواند آن درنده‌خوی کینه‌توز را بازگرداند. بالاخره از دستش خلاص شدیم!

خسارت‌های جنگ

انگار که همه‌ی دنیا در حال جیغ کشیدن است. درویش و گرابز برای میرا شیون سر داده‌اند. در هوا، لرد لاس نام یونی را فریاد می‌زند و چند تا از بازوهایش را برای رسیدن به او دراز می‌کند، که به یک مهلت استراحتی کوتاه می‌دهد. دسته‌های شیاطین که بوی مرگ انسان به مشامشان خورده، مثل گاوی که پارچه‌ی قرمز دیده است با شوق و ذوق صداهای گوشخراش از خود درمی‌آورند. حالا حتی فشار بیشتری به ما می‌آورند و هر کدام می‌خواهد نفر بعدی باشد که جان یک انسان را می‌گیرد.

جیغ‌ها را از گوش بیرون می‌کنم و حواسم را به پنجره می‌دهم. حالا تنها چیزی که اهمیت دارد همین است. ما چند ثانیه فرصت داریم از این جهنم فرار کنیم، و گرنه سرنوشت میرا نصیبمان خواهد بود. نه فرصتی برای غصه خوردن است و نه برای شادی کردن. فقط تمرکز کن، سریع انجام بده و دعا کن.

گرگ‌نمایی کُشته می‌شود و در حال افتادن و دست و پا زدن از مرگ به من برخورد می‌کند و جراحی تازه و عمیق در یک طرف سرم، درست پشت گوش چپم ایجاد می‌شود. آن را نادیده می‌گیرم و تمرکز می‌کنم.

کایریلی بلند به هوا می‌پرد و چند مشت استخوان روی سر شیاطین شلیک می‌کند. او حتماً آنها را از کف میدان نبرد جمع کرده. استخوان‌ها همچون گلوله‌های نارنجکی کور، زخمی، و کشته بر جای می‌گذارند. او از خوشحالی نعره می‌زند - بعد وقتی دندان‌های یک شیطان می‌درخشد و پای راستش از قوزک به پایین کنده می‌شود جیغش به آسمان می‌رود. پایش روی سر من می‌افتد و من هم مثل توپ فوتبال با سر زدن آن را

کنار می اندازم. هرگز در کارم وقفه ایجاد نمی کنم. دست راستم به شکلی مکانیکی روی پنجره کار می کند، و با دست چپ آسیب دیده ام شیاطین را دفع می کنم.

گرابز با کله به صورت یک شیطان می کوبد و مجمه او را خرد و خاک شیر می کند. پیشانی اش از مغز و مایعات بدبوی مجمه شیطان خیس شده. زبانش را بیرون می آورد و چشم هایش را می لیسد، بعد در حین پاره کردن شیاطین، می خندد.

لرد لاس و بک به زمین سقوط می کنند، بعد دوباره برمی خیزند. هنوز با یکدیگر گلاویزاند، اما به نظر نمی آید لرد لاس ضرباتی آسیب رسان به او بزند. دست هایش تنبل وار حرکت می کنند، بیشتر به نظر می رسد دارد بک را نوازش می کند، تا اینکه به او چنگ بزند. و بک هم مثل قبل وحشیانه واکنش نشان نمی دهد. او در آغوش لرد لاس، با شدتی کمتر وول می خورد، تقریباً مثل اینکه...

قبل از آنکه بتوانم فکرم را کامل کنم، پنجره ای به رنگ آبی کمرنگ شکل می گیرد. ابلهانه به آن زل می زنم. بعد نشاط وجودم را فرا می گیرد و با آخرین توانی که دارم نعره می زنم: «پنجره باز شد!»

دیموناتاها با انزجار جیغ می کشند و دیوانه وار بر ما می کوبند. هیولاهای باهوش تر سعی دارند دور پنجره تجمع کنند تا راهمان را ببندند، اما توده ی شیاطین آنها را کنار می زنند. تعداد هیولاهای خیلی زیاد است. آنها سر راه یکدیگر قرار گرفته اند.

کایریلی بازوی راست درویش را می گیرد و به سوی پنجره می پرد - درویش هنوز به نقطه ای که میرا مُرد زُل زده - و درحالیکه درویش را پشت سرش می کشد به داخل آن واژگون می شود.

گرابز خون آلود و نفس زنان خود را به کنار من می کشد. یک مشت شیطان را با حرکت اتفاقی یکی از بازوهای بزرگش پس می زند. هر دو به آسمان بالای سر، جایی که بک در آغوش لرد لاس قفل شده است زُل زده ایم.

بک نعره می‌زند: «برید! منو ول کنید!»

گرابز با صدای قارقارمانندی می‌گوید: «نمی‌تونیم.»

همچنان که شیاطین بیشتری روی سرمان خراب می‌شوند، می‌غرند، تف می‌کنند و پنجه‌ها و آرواره‌هایشان

را تا آخر باز کرده‌اند، زیر لب می‌گویم: «باید بریم.»

گرابز شروع به مجادله می‌کند: «اما-»

فریاد می‌زنم: «اگه بمونیم غذای شیاطین می‌شیم.» بعد خود را به داخل پنجره می‌اندازم و از دنیای شیاطینی

مرگ می‌گریزم.

به زمین سفت برمی‌خورم و در کسری از ثانیه روی پا می‌ایستم. این غاری است که من و برانابوس قبل از

شروع ماموریت جستجوی سایه به عنوان پایگاه استفاده می‌کردیم. این اولین مکانی بود که هنگام سر هم

بندی کردن پنجره به ذهنم رسید.

شروع می‌کنم به چنگ انداختن به قالب پنجره، و بدون آنکه منتظر گرابز بمانم آن را از کار خواهم انداخت.

اگر طی چند ثانیه‌ی دیگر آمد که هیچ، اگر نه حماقت کرده و هر بلایی سرش بیاید حقش است.

درحالی‌که دست‌هایم در پانل نوری حرکت می‌کنند و تک تک وصله‌ها را جدا می‌کنند، گرگ‌نمایی

تلوتلوخوران، درحالی‌که بازوان یک شیطان حشره‌ای دور او حلقه شده از آن می‌گذرد. آنها از من می‌گذرند و

مبارزه‌شان را روی زمین ادامه می‌دهند. کایریلی نعره می‌زند و از سر راهشان کنار می‌رود. گرابز نیز درحالی‌که

گلوله‌های جادویی از مشت‌هایش رها می‌شود و نعره‌کشان آنهايي را که پشت سر گذاشته به مبارزه می‌طلبد،

از پنجره وارد می‌شود.

دو گرگ‌نمای دیگر به دنبال سردسته‌شان وارد غار می‌شوند. سر و شانه‌های سومی آشکار می‌شود، اما چیزی پاهایش را می‌گیرد و عقب می‌کشد. گرگ‌نما زوزه سر می‌دهد و به هر چیزی او را گرفته لگد می‌زند. گرابز جانور را می‌گیرد و می‌کشد. اما بعد پنجره از بین می‌رود. وصله‌های نور کمی می‌تپند و بعد با فشار از یک دیگر جدا می‌شوند. پانل ناپدید می‌شود و گرگ‌نما را درست از وسط نصف می‌کند. قسمت پایینی بدنش در دنیای دیموناتا می‌ماند، و سر و بازوهای بالایی‌اش روی زمین اینجا می‌افتد. نعره‌ی مرگش در گلو خفه می‌شود.

کار تمام است.

خوب... تقریباً. شیطان پشه‌ای ورورکنان خود را آزاد می‌کند. به سوی جایی که پنجره بود شیرجه می‌زند، اما وقتی می‌فهمد گیر افتاده مکث می‌کند و به طرف من برمی‌گردد. قبل از آنکه بتواند حمله کند هر سه گرگ‌نما به او یورش می‌برند. آن را تکه پاره می‌کنند و از باقی‌مانده‌ی ترد و شکننده‌اش می‌خورند. آنها فوراً ضربه‌های روحی مبارزه را به باد فراموشی می‌سپارند، و همه حواسشان به غذا است. ما هم به زمین می‌نشینیم و در سکوت به یکدیگر خیره می‌شویم. شوک، سردرگمی و وحشت سراپایمان را فراگرفته.

گرابز اولین کسی است که جُم می‌خورد. آهسته، درحالی‌که از درد می‌نالند برمی‌خیزد. لنگ‌لنگان به سوی درویش می‌رود. عموی او وضعیت وخیمی دارد، بدتر از همه ما. خون از سوراخ روی سینه‌اش بیرون می‌زند و فکر نکنم هیچ مقدار جادویی بتواند جلوی آن را بگیرد. گرابز شروع به مشاخره با او می‌کند. می‌خواهد پنجره‌ای دوباره به دنیای شیاطین باز کند، جایی که درویش شانسی برای بهبودی داشته باشد. اما مُریدِ خرد و خمیر هیچ کدام را قبول نمی‌کند. چند مدت پیش به گرابز گفته بود که می‌خواهد وقتی زمانش برسد، در زمین بمیرد. اینطور که بویش می‌آید، به آرزویش خواهد رسید.

از کایریلی که نزدیکم نشسته و به نقطه‌ای که قبلاً پایش قرار داشت زل زده می‌پرسم: «پات چطوره؟» آرام دارد گریه می‌کند.

کایریلی می‌نالد. «رفته.» بعد سر بلند می‌کند. «هیچ دردی ندارم.»

به او می‌گویم: «به زودی خواهی داشت. اما می‌تونم یه مقدار جادو استفاده کنم. برات باندپیچیش می‌کنم و درد رو تسکین می‌دم. بعد یه پنجره باز می‌کنم و قبل از اینکه برم تو رو تو یه بیمارستان پیاده می‌کنم.» کایریلی نمی‌پرسد کجا می‌خواهم بروم. به جای آن لبخندی ضعیف می‌زند. امیدوارانه می‌پرسد: «کارم خوب بود، نه؟»

لبخند می‌زنم: «عالی بودی.»

نجوانکان می‌گوید: «هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم قهرمان باشم. بارها رویاش رو در سر داشتم، اما هرگز باورم نمی‌شد...» ساکت می‌شود. نقاط پررنگ را به یاد می‌آورد و با خشنودی آن قسمت‌هایی را که مثل احمق‌ها در شکم سایه می‌رقصید نادیده می‌گیرد. آن را برایش یادآوری نمی‌کنم، فقط نوار زخم‌بندی را از پشت جایی که معمولاً جای خوابم بود می‌آورم. او شایستگی مغرور بودن را کسب کرده. اینکه چطور با اتفاقات برخورد کردی مهم نیست، پایانش اهمیت دارد.

همچنان که مشغول به باندپیچی قوزک پای کایریلی و درمان آن با جادو هستم، و نوک رگ‌ها و شریان‌هایش را می‌بندم، گرابز لنگان لنگان پیش می‌آید. تا وقتی کارم تمام شود در سکوت مرا نظاره می‌کند، بعد با سر مرا فرا می‌خواند. کایریلی را تنها می‌گذاریم و نزدیک جایی که زمانی آتش روشن می‌کردیم چمباتمه می‌زنیم. صورت گرابز تغییر کرده. نسبت به آن وقتی که می‌جنگید، حالا بیشتر به انسان‌ها شبیه است. همچنین به نظر می‌رسد درد زیادی را دارد تحمل می‌کند، اما چیزی از آن نمی‌گوید.

من من می‌کند: «میرا مرده.»

«می دونم.»

«اون یونی رو با خودش برد. ترجیح می‌دادم اون خائن رو خودم بکشم، اما همین هم که از بین رفت...» آه می‌کشد، بعد به آهستگی می‌گوید: «دیرویش داره می‌میره. ازم خواسته ببرمش بالا، تا بیرون از اینجا بمیره. به تو احتیاج دارم که دریچه رو باز کنی.»

ما در اعماق زمین قرار گرفته‌ایم. یک طناب نردبان به سطح زمین راه دارد، اما تخته‌ای سنگی راه به بیرون را بسته. با جادو کار می‌کند. تمرکز می‌کنم و عبارت صحیح را زیر لب می‌خوانم تا سنگ بلغزد و راه باز شود. «حله.»

گرابز می‌گوید: «ممنون.» و می‌خواهد از جا برخیزد.

پیشنهاد می‌دهم: «می‌تونم اونو با کایریلی ببرم بیمارستان.»

گرابز سرش را تکان می‌دهد. «فایده‌ای نداره. اونا هیچ کاری نمی‌تونن براش بکنن. عجب ابله‌ی بود که گذاشت شیاطین یه تیکه گوشت از سینه‌ش گاز بگیرن. باید گاردش رو حفظ می‌کرد. احمق پیر حقشه که...» به خود می‌لرزد و به سختی تلاش می‌کند اشک‌هایش را عقب نگاه دارد.

به او می‌گویم: «صبر می‌کنم تا برگردی.»

«مشکلی نیست. کار کایریلی رو انجام بده. بعد می‌تونم برای من برگردی.»

«من دیگه برنمی‌گردم.»

گرابز سر پا ایستاده، اما حالا مکث می‌کند، به من زل می‌زند و دوباره قوز می‌کند. با ترشرویی می‌پرسد: «از چی داری حرف می‌زنی؟»

«کار تمومه. من می‌خوام برگردم به کشتی.»

«نمی‌تونم. ما بهت احتیاج داریم. هنوز تموم نشده.»

«البته که شده.» خون و عرق را از پیشانی‌ام پاک می‌کنم. بسیار احساس خستگی می‌کنم. اگر این دنیا و مبارزات را پشت سر رها کنم، آسایش خواهم داشت. «ما از آخرین توانمون استفاده کردیم. سایه رو تکه پاره کردیم. اما شنیدی که برانابوس چی گفت. مرگ بر خواهد گشت، و دفعه بعد حتی قوی‌تر خواهد بود. ما نمی‌تونیم شکستش بدیم.»

گرايز می‌غرد: «باید تلاشمون رو بکنیم. یک بار تونستیم ازش برتر باشیم - دوباره هم می‌تونیم شکستش بدیم. دفعه بعد نیروی بیشتری از کا-گاش آزاد می‌کنم.»

پوزخند می‌زنم: «چطوری؟ ما یک رو نداریم. حالا فقط تو هستی و من.»

گرايز می‌گوید: «نجاتش می‌دیم.» انگار که آسان‌ترین کار ممکن در دنیاست. «لرد لاس اون رو نمی‌کشه. حتماً اول می‌خواد شکنجه‌ش بده. حدس می‌زنم به قلمروی حکومتش برمی‌گرده تا منتظر سایه بمونه، و یک رو هم با خودش می‌بره.»

آه می‌کشم: «خوب که چی؟ ما که نمی‌تونیم اونجا باهاش بجنگیم. ما هیچ شانس برای شکست دادن یک ارباب شیطانی در قلمروی خودش نداریم.»

گرايز گستاخانه موافقت می‌کند: «شاید نداشته باشیم. اما باید تلاش کنیم. همه به ما تکیه کردن. میراً به خاطر همین مُرد. درویش هم به زودی می‌میره. برانابوس و بیل-ای. همه‌ی دیگرانی که جونشون رو دادن. مرگشون برای هیچ و پوچ نبوده. ما اونقدر مبارزه می‌کنیم تا شیاطین همه ما رو بکشن. فقط اون وقته که دست از کار می‌کشیم.»

سرم را به نشان مخالفت تکان می‌دهم. «اگر من اینجا بمونم و نابود بشم، شیاطین کاملاً بر دنیا پیروز می‌شن. من نباید اصلاً برمی‌گشتم، اما برگشتم، تا آخرین شانسمون رو برای موفقیت امتحان کنم. ما سعی کردیم و شکست خوردیم. کشتی تنها انتخابیه که باقی مونده.»

دست دراز می‌کنم و بازوی گرابز را می‌فشرم. «با من بیا. اونا با آغوش باز از تو استقبال می‌کنن. تو می‌تونی بهمون کمک کنی کشتی رو از دست شیاطین ایمن نگه داریم، و مطمئن شیم هرگز به دست لرد لاس و هموعان نفرت‌انگیزش نمی‌افته. این بهترین کاریه که از دستمون بر میاد. اینجا موندن بی‌فایده‌ست. مبارزه در جای دیگه ادامه پیدا می‌کنه، و ما هم باید با اون حرکت کنیم.»

گرابز مرا به ریشخند می‌گیرد: «دنیای خودمون رو ول کنیم؟ بک رو تو دستای لرد لاس رها کنیم؟ حالا که شیاطین ضعیف هستن پا به فرار بذاریم؟ هرگز! اونا اربابشون رو از دست داده‌ن. لشکر از هم خواهد پاشید. اونا با هم خواهند جنگید و به قلمروهای خودشون برمی‌گردن. ما می‌تونیم غارتشون کنیم، بهشون یورش ببریم و وحشت از کا-گاش رو به جونشون بندازیم. این آخرش نیست - تازه شروع کاره. ما نسبت به اونا امتیاز داریم. حالا وقتشه که ازش استفاده کنیم و کاری کنیم که حتی اگر مرگ برگرده، دیگه لشکری نداشته باشه که ازش پشتیبانی کنن.»

با بی‌صبری می‌گویم: «اینطوری فایده نداره. مرگ از ما قوی‌تره، و جاودانه هم هست. هر کاری هم که بکنیم، دوباره برمی‌خیزه، پیروان تازه پیدا می‌کنه و با اونا به سوی پیروزی پیش می‌ره. کار تمومه.» می‌ایستم و گردنم را تاب می‌دهم. بدجوری دلم می‌خواهد بخوابم. اما تا زمان پیدا کردن راض صبر خواهم کرد، بعد در مدت سفر به کشتی خواهم خوابید. امواج درد و خستگی را به زور از خود می‌رانم، و روی نورهایی که در فضای اطرافم هستند تمرکز می‌کنم و به راض که در تالار آتلانتیس است فکر می‌کنم. وقتی وصله‌های نور چشمک می‌زنند، کار طولانی و طاقت‌فرسای چسباندن آنها به یکدیگر را آغاز می‌کنم.

گرابز می‌غرد: «پس اینطوریه؟ همینجوری می‌خوای ما رو ول کنی بری؟»

«باز کردن پنجره چندین ساعت طول می‌کشه، وقتی برگردی من اینجام. اون وقت می‌تونی تصمیم بگیری

دلت می‌خواد با من بیای یا -»

«کایریلی چی؟»

چهره‌ام در هم می‌رود. «لعنتی. یادم رفت.» شعبده‌باز در حال استراحت است. چشم‌هایش بسته و به سنگینی نفس می‌کشد. اجازه می‌دهم افکار راض از سرم بیرون برود و به جای آن به یک بیمارستان تمرکز می‌کنم. فقط چند دقیقه طول می‌کشد تا این پنجره را باز کنم. وقتی آماده است، از گرابز می‌خواهم به من کمک کند تا کایریلی را از آن عبور دهم.»

می‌گوید: «بذارش به عهده من.» بعد مُرید مجروح را بلند می‌کند، مثل یک تکه گوشت روی شانه‌اش می‌گیرد و قبل از آنکه کایریلی مست فرصت خداحافظی داشته باشد قدم به درون پنجره می‌گذارد. در مدت زمانی که گرابز بیرون است، به چیزهایی که بعد از برگشتنش خواهم گفت فکر می‌کنم. باید درباره یک به او هشدار بدهم، و اختطاری که موجود کهن داد را برایش بازگو کنم. آن طوری که لرد لاس با او به نرمی رفتار کرد را به خاطر می‌آورم و می‌فهمم چرا این مسئله آنقدر مرا نگران کرد. به نظر می‌رسید قصد داشتند دست از مبارزه بردارند، انگار که یک چیزی گفت که با او مصالحه کند. آیا او مثل نادیا به ما خیانت کرده؟ باید گرابز را از این خطر آگاه کنم، پیش از آنکه کورکورانه به دنبالش برود. شاید یک دلش نخواهد نجاتش بدهیم. شاید حالا او طرف آنهاست.

درحالی‌که تلاش می‌کنم بدانم یک به کدام طرف وفادار است، گرابز از پنجره به درون پا می‌گذارد. خود را آماده‌ی یک مشاجره‌ی دیگر می‌کنم، اما او لبخند می‌زند و قبل از آنکه اعتراض را اعلام کنم آن را پس می‌زند.

می‌خندد: «حق با توه. تو باید بری. من درست بهش فکر نکرده بودم.»

با آسودگی آه می‌کشم. «تو هم با من می‌یای؟» امیدوارم بگویند بله. پذیرفتن مسئولیت در کشتی کار دشواری خواهد بود. اگر مجبور نباشم تنهایی با آن مواجه شوم خیلی آسان‌تر خواهد بود.

می گوید: «جای من اینجاست. درویش، بک، شارک... اونها کسایی هستن که برام اهمیت دارن. دنیاها دیگه رو کاری ندارم. من خواهم جنگید، و خواهم مرد، و اگر این کافی نباشه، حداقل هر کاری از دستم برمی آمده انجام دادم. این چیزیه که از همه بیشتر اهمیت داره، نه؟ اینکه هر کاری ازت برمیاد انجام بدی، بدون اینکه به عواقبش فکر کنی؟»

لبخند می زنم. «بله.» و یک دستم را دراز می کنم. «پس هیچ چی از من به دل نداری؟» گرابز می گوید: «هیچی.» و دستم را در یکی از پنجه های عظیم و پرمویش می گیرد. لبخندش محو می شود. «اما تو شاید یه مقدار داشته باشی.»

از روی کنجکاوای اخم می کنم. گرابز محکم دستم را می فشرد. «چی می خوای -» قبل از آنکه بتوانم سوالم را کامل کنم، گرابز با آن یکی دستش صورتم را چنگ می زند. ناخن های خون آلود، تیز و دندان دندانه اش که همین چند دقیقه پیش داشتند دل و روده های شیاطین را درمی آوردند، حالا چشم چپ مرا برش می دهند. تخم چشمم می ترکد و من از شوک و درد فراوان زوزه می کشم. او دستش را به سوی مخالف می برد و چشم راستم را هم پاره می کند. بعد مرا آزاد می گذارد. جیغ کشان به زمین می افتم، و کورکورانه سعی می کنم تکه های چشم های نابود شده ام را به حدقه هایشان برگردانم.

گرابز که کلماتش به سختی از میان جیغ های من شنیده می شود، می گوید: «این برام کار لذت بخشی نبود. اما تو موافق بودی - بدون اینکه به عواقبش فکر کنی. من به تو نیاز دارم کرنل. نمی تونم بدون تو به مبارزه ادامه بدم. پس تو می مونی. ختم قائله.»

نعره می زنم: «چشمام!» و دیوانه وار دست و پا می زنم به این امید که به او ضربه ای بزنم و بکشمش. «چشمامو بهم برگردون، حرومزا -»

گرايز با آرامش می‌گوید: «نمی‌تونم. اما وقتی کارم با درویش تموم بشه و فرصت داشته باشیم جراحاتمون رو وصله پینه کنیم، یه نفسی چاق کنیم و به سربازهای پشتیبانی بیوندیم، یه پنجره به دنیای دیموناتا باز خواهیم کرد. اونجا می‌تونی یه جفت چشم دیگه برای خودت بسازی. و بعد ازشون استفاده کنی تا بک رو بیابی و منو در نجات دادنش کمک کنی.»

فریاد می‌زنم: «تو دیوانه‌ای!» و برای گرفتنش تاب می‌خورم. «بیا جلو تا بکشمت!»

گرايز از من فاصله می‌گیرد و می‌گوید: «وقت برای کُشتن زیاده. اون کشتی مسخره رو فراموش کن. حالا من نگهبان تو هستم. بقیه چیزا رو بیخیال.»

به دنبال او سکندری می‌خورم و به زمین می‌افتم. نعره می‌زنم: «برگرد! تو نمی‌دونی چه کار داری می‌کنی. داری دودستی پیروزی رو بهشون تقدیم می‌کنی. ما نمی‌تونیم به یک اعتماد کنیم. اون بهمون خیانت می‌کنه. لرد لاس منتظرمون خواهد بود. مرگ...»

متوقف می‌شوم. دارم برای خودم فریاد می‌زنم. می‌شنوم که گرايز دارد با درویش از نردبان بالا می‌رود، و به فریادهای من توجهی ندارد. به غیر از گرگ‌نماها که هنوز دارند از باقی‌مانده‌ی شیطان حشره‌ای می‌خورند، کس دیگری اینجا نیست.

رهاشده و نابینا، به شکلی رقت‌انگیز به زمین می‌کوبم. بعد به آهستگی می‌نالم و صورتم را به خون و خاک می‌چسبانم، و آرزو می‌کنم سقف بر سرم بریزد و کارم را بسازد. اگر هنوز چشم داشتم، گریه می‌کردم. نه برای خودم، بلکه برای جمعیت کثیری از موجودات که وقتی دنیایشان می‌سوزد جایی برای پنهان شدن نخواهند داشت.

حق‌کنان می‌گویم: «این چه غلطی بود که ما کردیم؟»

صدای برانابوس را که در سرم نجوا می کند برای خود تصور می کنم. هر کاری از دستتون بر میومد. و بعد، پس از مکثی کوتاه و تلخ، با خنده‌ای طعنه‌آمیز اضافه می کند، اما کافی نبود. این دنیا کارش تمومه. شب بخیر وین!⁹

پایان